دیوان

قصائد و مثنویات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

طهران

[redacted] هجری ـ ۱۳۱۴

مطبعهٔ مجلس

دیوان

خانم پروین اعتصامی

بسمه تعالی

دراین روزها یکی از دوستان گلدسته ای ازازهار نوشکفته بدستم دادومنتی برگردنم نهاد ، دستم از آن رنگین گشت ودامنم مشك آگین ، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

این گلدستهٔ روح نواز عبارت بود از قصائد و قطعات شاعرهٔ شیرین زبان معاصر خانم پروین اعتصامی که بتازگی از طبع بر آمده ونخستین بار مباشر طبع آن دیوان حقیر را بمطالعهٔ آن آشنا ساخت ، ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان ومشاهدهٔ سبك متین وشیوهٔ استوار و شیوائی بیان ولطافت معانی آن چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم وتمامت آنرا خوانده لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباجه ای براین دیوان بنویسم انجام مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاءِ کتاب نگریستم و یاد داشتهائی آماده داشته اینك بطور خلاصه وایجاز بدانها اشارتی میرود.

این دیوان ترکیبی است از دوسبك و شیوهٔ لفظی ومعنوی آمیخته با سبکی مستقل ، وآن دو یکی شیوهٔ شعراء خراسان است خاصه استاد ناصرخسرو و دیگر شیوهٔ شعراء عراق وفارس است بویژه شیخ مصلح الدین سعدی ، واز حیث معانی نیز بین افکار وخیالات حکما وعرفا است واین جمله با سبك واسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی وبیشتر پیرو تجسم معانی وحقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است

قصائد این دیوان بوئی ولهجه‌ای از قصاید ناصر خسرو دارد و درضمن آنها بیتی که زبان شیرین سعدی وحافظ را فرایاد میآورد بسیار است و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف

عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد « قُلْ مَتاعُ الدُّنْیا قَلیلٌ » « وَنَجّیَ الْمُخِفّون » دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، ودر همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریدهٔ زندگی باکشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پروبال هنر پرواز باید کرد

علم سرمایهٔ هستی است نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد

میتوان گفت در قصاید طرز گفتارش طوریست ودر قطعات طوری دیگر، زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز سؤال وجواب یامناظره بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال وغرب ایران بوده ودر آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده ودرمیان شعرای اسلامی نیز بیشتر مناظرات بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در مناظره است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده وسایر مناظرات نظم و نثراز نظامی گنجوی تاخواجوی کرمانی گواه این معنی است

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده وبیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم ازهمان جنس بیشتر در دسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قسمت قطعات «مناظره» ازاین دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید، لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراث قدیم نیاکان عراقی خودرا در گنجینهٔ روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعهٔ قصاید شاعران خراسان یا کلیات شیخ شیراز، باز نخبه و جل گفتارش در زمینهٔ عادات و رسوم زاد وبوم اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ مناظره که قدیمترین اسلوب حسن اداء مقصود و یکی از بزرگترین طرز سخنگوئی واستادی شمال و غرب ایران بوده تا این حد در

زیر سبك خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی از آن در کتب خطی ومختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید چیزی برجای نمانده است ؟ بالجمله آنچه معلومست خانم پروین ازروی فطرت و غریزهٔ خویش بار دیگر این شیوهٔ پسندیده را درقطعات جاوید خود احیاء کرده است .

باری ازقرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد ، درخلال این نغمه های موزون وشور انگیز که پرده ونیم پردهٔ قدیم را فرایاد میآورد آهنگهای تازه نیزبگوش رسید که دل شکسته وخاطرافسرده را پس از آن بیانات حکیمانه وتسلیتهای عارفانه بسوی سعی وعمل ، امید حیات ، اغتنام وقت ، کسب کمال و هنر ، همت و اقدام ، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند :

دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست　　از بام سر نگون شدن و گفتن این قضاست
در آسمان علم ، عمل برترین پر است　　در کشور وجود ، هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو زاندیشه برتراست　　میپوی گر چه راه تو در کام اژدهاست

خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یك عالم مستقل در آمده باشد می بیند ، طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنائی ، و استغنای حافظ را در فصاحت وصراحت سعدی مینگرد ، حکیمی عارف وعارفی حکیم و ناصحی پاك سرشت جای بجای درخود نمائی و جلوه گری است و عجب آنکه اینهمه ساز وبرك وآراستگی وترکیبات مختلف را چنان در یك کالبد جای داده وقبلاً درضمیرمرکب ساخته است که گوئی این اشعارهمه دریکساعت گفته شده است : احساسات متضاد واحوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته هیچوقت طرز وسبك خاص اورا ازاختیارش بیرون نیاورده است .

بخبرباش که بی مصلحت و قصدی　　آدمی را نبرد دیو بمهمانی
اژدهای طمع و گرك طبیعت را　　گر بترسی نتوانی که بترسانی

گر توانی بدلی توش و توانی ده — که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنك ای لعل — مشتری بهاست برای گهر کانی

خواننده همینکه خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت قطعات که روح این دیوان است میرسد ، اینجا دیگر خستگی نیست ، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد ، گویندهٔ ماهر خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد یا بقول « مخفی » زیادتر پنهان میکند :

در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل
هرکه خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا

از پنج شش غزل که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده قصاید کوتاهش باید خواند ، چون بگذریم ، میرسیم بمثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرز های کهنه و نو که پروین زیادتر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده عالم خیال و حقیقت وعواطف رقیقه را در هر قطعه ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است .

خانم پروین در قطعات خود مهر مادری و لطافت روح خود را از زبان طیور ، از زبان مادران فقیر ، اززبان بیچارگان بیان میکند ، گاه مادری دلسوز و غمگسار است وگاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار وجامی سر همقدمی دارد :

مرغك اندر بیضه چون گردد پدید — گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت ازهم شکست — عالمی بیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در کهسارها — که چمد سرمست درگلزارها

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و افکار لطیف وپرشور اوست که بصد هزارجلوه بیرون آمده و سزاوار است که باصد هزار دیده آن را تماشا کنند .

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید : چشم ومژگان ، دام ودانه مور ومار ، سوزن وپیرهن ، دیگ وتاوه ، خاك وباد ، مرغ وماهی ، صیاد ومرغ ، شبنم ، ابر و باران ، کرباس و الماس ، کوه وکاه ، بالاخره جماد و نبات و انسان وحیوان ومعانی مانند امید و نومیدی ولطائف و بدایع دیگر . . . و عاقبت خواننده را درعالم **الف لیلة** و **کلیله ودمنه** و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی وبرونی سیرمیدهد و تسلیت می بخشد . ماکیان ، کبوتر ، گنجشك ، گربهٔ دزد ، روباهی که درکمین ماکیان است ، جوجه های مرغ ، کودك فقیر ، عجوز مسکین ناتوان ، گل پژمرده ، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیرغرفه ای مینشانند و با این اسباب و ابزارها بصد رنك آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند ومتفکر میدارد و بندرت میخندانند ، دائماً درفکر است ، بیشتر نگران وظائف مادری است ، وقتی که ازاین اندیشه ها خسته میشود بیاد لطف حق میافتد واین قطعه را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق وافکاری بالاتر آشنا میسازد و در همان حال نیز از وظیفهٔ مادری دست بر نمی دارد و بازهم مادری است نگران :

مادرموسی چو موسی را به نیل | در فکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود زساحل کرد با حسرت نگاه | گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای | چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد | آب خاکت را دهد ناگه بباد

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد ، اهریمن را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد همه جا در کمین جان پاك آدمی میداند ، مهر وعاطفت واشفاق وعلم وفضائل اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته وتشکیل خانوادهٔ مهربان وکودکان نورس و سعادت آرام وبی سر وصدا را نتیجهٔ حیات می پندارد .

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست ، ممکن است

تتبع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراك پاك او برمأخذ ومصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد ، لکن هرچه هست نتیجه ازخود اوست ، فی‌المثل اگر اختلاف و گفتگوی «دل و دیده» را در رباعی سعدی دیده است :

تقصیر ز دل بود وگناه از دیده　　　آه از دل و صدهزار آه از دیده

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده :

ز دست دیده و دل هر دو فریاد　　　که هرچه دیده بیند دل کند یاد

خواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعهٔ دیده و دل را ساخته اما تمامتر و لطیفتر وبا نتیجه‌ای که خواننده قانع وراضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است :

ترا تا آسمان صاحب نظر کرد　　　مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصه دیگرگون نوشتند　　　حساب کار ما باخون نوشتند
هرآن گوهر که مژگان تو میسفت　　　نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت　　　ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی زکوی دلبر آمد　　　ترا بر پای و ما را برسر آمد
بتی گر تیر ز ابروی کمان زد　　　ترا برجامه و ما را بجان زد
ترا یك سوز و ما را سوختنهاست　　　ترا یك نکته و مارا سخنهاست

خانم پروین درحجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود آقای یوسف اعتصامی آشتیانی «اعتصام‌الملك سابق» پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این‌دو زبان را از آموزگاران خصوصی درخانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را درطهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده ودورهٔ آن‌را بپایان رسانیده است .

در این مدت اشتغال ساختن دیوانی با این زیبائیها وبا این آب و رنك دلفریب خاصه با این یکدستی وفصاحت وروانی ومزایائی که شمه ای از آن گوشزد

گردیدکار مردان فارغبال نیست تاچه رسد بمخدّره ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده وشاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است .

درایران که کان سخن وفرهنك است اگر شاعرانی ازجنس مرد پیدا شده اند که مایهٔ حیرت اند جای تعجب نیست اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد وبا این توانائی وطیّ مقدمات تتبع و تحقیق ، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید از نوادر محسوب و جای بسی تعجب وشایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است .

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است اگر احیاناً بقول نظامی عروضی دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه ای که ضرورت دارد آشنا خواند ، آشناست .

هرگاه تنها غزل سفر اشك از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی مانده بود کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی وارجمند بخشد تا چه رسد به لطف حق ، کعبهٔ دل ، گوهر اشك ، روح آزاد ، دیده و دل ، دریای نور ، گوهر وسنك ، حدیث مهر ، ذره ، جولای خدا ، نغمهٔ صبح و سایر قطعات که همه از او و هریك برهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست .

شاید خوانندهٔ شوریده سری ازما بپرسد : پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید ؟ آری نباید این معنی را از یاد برد ، زیرا هرچند شاعرهٔ مستوره را عزت نفس و دور باش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یك قدم در این راه بردارد ، اما باز چون نیك بنگری صحیفه ای از عشق تهی نمانده است ، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی ومجنون درس میدادند، عشقی که جور یار ، زردی رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گداز فراق وهزاران افسانهٔ دیگر جزو لاینفك آن میبود ، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف

داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست ، چنین عشق و طریقهٔ مبتذل در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود .

از این معنی که بگذریم میرسیم بعشق واقعی ، آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده ، چنین عشقی همان قسم که گفتیم اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا درگفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاك و منزهی که از الیاف خشن و شاخ و برك بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند باصفای اثیر و رخشندگی نور و چاشنی روح برسر بازار سخن رواج دهد .

در خاتمه سخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم .

طهران – مرداد ماه ۱۳۱٤ – (م . بهار)

فهرست

صفحه

صفحه

صفحه

این هدیهٔ فکر و شعر را به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم

پروین اعتصامی



بباغ نظم که هرسو گل و بهاری بود — نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من به صفر همانست — که در برابر اعداد در شماری بود
امید هست که کارآگهانش بپذیرند — بکارگاه امل هرچه بود کاری بود
غبار شوق من از نور خور ندید چه غم — همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود
من این ودیعه بدست زمانه میسپرم — زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
سیاه کردمش ار روی را بکورهٔ وقت — نگاهداشت بهر جا ز زر عیاری بود
چو باغبان نگرانید باغبان وجود — چه بوته‌ای که در آن گل نبود خاری بود
نبود درخور ارباب فضل گفتهٔ من — درین صحیفهٔ ناچیز یادگاری بود

پروین اعتصامی

تهران — تیرماه — ۱۳۱۴

دیوان

قصائد و مثنویات

و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

طهران

۱۳۵۴ هجری – ۱۳۱۴ شمسی

مطبعهٔ مجلس

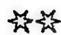
قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل عبث مخور غم دنیا را　　فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیك بیندیشی　　چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنگه　　بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست　　فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن　　مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا　　شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست　　این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرداست　　نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می بینی　　از جای کنده صخرهٔ صما را
آرامشی ببخش توانی گر　　این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را　　افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف　　در باغ دهر حنظل و خرما را
زآتش بغیر آب فرو ننشاند　　سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هگرز می نتوان کردن　　از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا　　عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست تا که دسترسی داری　　حاجت برآر اهل تمنا را
زیراك جستن دل مسکینان　　شایان سعادتی است توانا را

از بس بخفتی این تن آلوده	آلود این روان مصفا را
از رفعت ازچه باتو سخن گویند	نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود لکن	رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس ایکه راهنوردستی	پیش از روش درازی و پهنا را
خود رأی می نباش که خود رأیی	راند از بهشت آدم و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی انده	آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول بدیده روشنئی آموز	زانپس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون ازحد	مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان سپاه خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او	بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را	فضل است پایه مقصد والا را
نیکو نکوست غازه و گلگونه	نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل بوعدهٔ برهٔ بریان	ندهد ز دست نزل مهنا را
ای نیك با بدان منشین هرگز	خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چه پاکباز فلك بندد	بر گردن تو عقد ثریا را
صیاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره روز بی آوا را
ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج ازچه نهی پا را
خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایهٔ طوبی را
نیکی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهرهٔ رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و با را

بت ساختیم در دل و خندیدیم / بر کیش بد برهمن و بودا را
ای آنکه عزم جنگ یلان داری / اول بسنج قوت اعضا را
از خاک تیره لاله برون کردن / دشوار نیست ابر گهرزا را
ساحر فسون و شعبده انگارد / نور تجلی و ید بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر / نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یک ترازو ازچه ره اندازد / گوهر شناس گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد / ندهد شمیم عود مطرا را
بر بوریا و دلق کس ای مسکین / نفروختست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن / مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سرو شرار دل فرهاد / سوزد هنوز لالهٔ حمرا را
پروین بروز حادثه و سختی / در کار بند صبر و مدارا را

رهائیت باید رها کن جهانرا / نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بسر برشو این گنبد آبگون را / بهم بشکن این طبل خالی میانرا
گذشتنگه است این سرای سپنجی / برو باز جو دولت جاودانرا
ز هر باد چون گرد منما بلندی / که پست است همت بلند آسمانرا
برود اندرون خانه عاقل نسازد / که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه آسان بدامت درافکند گیتی / چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
ترا پاسبانست چشم تو و من / همی خفته می بینم این پاسبانرا
سمند توزی پرتگاه ازچه پوید / ببین تا بدست که دادی عنانرا
ره و رسم بازارگانی چه دانی / تو کز سود نشناختستی زیانرا
یکی کشتی از دانش و عزم باید / چنین بحر پر وحشت بیکرانرا

زمینت چو اژدر بناگه ببلعد ‌‌ ‌ تو باری غنیمت شمار این زمانرا
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را ‌ ‌ ‌ توانا کن این خاطر ناتوانرا
توای سالیان خفته بگشای چشمی ‌ ‌ ‌ تو ای گمشده باز جو کاروانرا
مفرسای با تیره رائی درون را ‌ ‌ ‌ میالای با ژاژ خائی دهانرا
ز خوان جهان هر که‌را یك نواله ‌ ‌ ‌ بدادند و آنکه ربودند خوانرا
به‌بستان جان تا گلی هست پروین ‌ ‌ ‌ تو خود باغبانی کن این بوستانرا



یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی ‌ ‌ ‌ بگفت ای بیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
اگر زین خاکدان پست روزی برپری بینی ‌ ‌ ‌ که گردونها و گیتیها ست ملك آن جهانی را
چراغ روشن جانرا مکن درحصن تن پنهان ‌ ‌ ‌ مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را
مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری ‌ ‌ ‌ بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالك شو ‌ ‌ ‌ که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی ‌ ‌ ‌ بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره ‌ ‌ ‌ اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری ‌ ‌ ‌ من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بهل صباغ گیتی را که در یك خم زند آخر ‌ ‌ ‌ سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی ‌ ‌ ‌ نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
بزرگانی که برشالودهٔ جان ساختند ایوان ‌ ‌ ‌ خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی درمکتب گیتی ‌ ‌ ‌ نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
به مهمانخانهٔ آز و هوی جز لاشه چیزی نیست ‌ ‌ ‌ برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن ‌ ‌ ‌ دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
ز شیطان بدگمان بودن نوید نیك فرجامیست ‌ ‌ ‌ چوخون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را

نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد   نهانی شحنه ای میباید این دزد نهانی را
چه دیوان هر نشان و نام میپرسند ومیجویند   همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده   اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
هزاران دانه افشاندیم و یك گل زانمیان نشکفت   بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
بگرداندیم روی از نورو بنشستیم با ظلمت   رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست   بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
همه بادوبروت است اندرین طبع نکوهیده   بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
بجای پردهٔ تقوی که عیب جان بپوشاند   ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی   زباد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
بیفشاندیم جان اما به قربانگاه خود بینی   چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن   چه فرجامی است غیر ازاوفتادن بدعنانی را
شراب گمرهی را میشکستیم ارخم وساغر   بپایان میرساندیم این خمارو سر گرانی را
نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان   بپر چون طائر دولت رها کن ماکیانی را
تو گه سرگشتهٔ جهلی وگه گم گشتهٔ غفلت   سروسامان که خواهدداداین بیخانمانی را
ز تیغ حرص، جان هر لحظهٔ صد بار میمیرد   توعات گشته ای این مرگهای ناگهانی را
رحیل کاروان وقت می بینند بیداران   برای خفتگان میزن درای کاروانی را
در آن دیوان که حق حاکم شدو دست وزبان شاهد   نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی   بخاطرداشت باید روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی   بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
پرند عمر یك ابریشم و صد ریسمان دارد   ز انده تار باید کرد پود شادمانی را
یکی زین سفره نان خشك برد آندیگری حلوا   قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
معایب را نمیشوئی مکاره را نمیجوئی   فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی   که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
در افتادی چه با شمشیر نفس ودر بیفتادی   بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
بباید کاشتن درباغ جان از هر گلی پروین   بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را



شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تاچشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی درین سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب — در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو کاندربن بیابان — گر یك سر آبست صد سرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط وخال دلفریب است — گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود وایام در تکاپو است — تو خفته وره پر زپیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه سال وین عجب نیست — این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو ای بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست
برگرد از آنره که دیو گوید — کای راهنورد این ره صوابست
زانوارحق از اهرمن چه پرسی — زیراك سئوال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله کی بر آئی — در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد ازچه زین نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است — رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند — خود کام مپندار کامیابست
خواندن تو انیش چون چه حاصل — درخانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی — مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد بر تو پیل دانی — کز پای تو چون مور در عذابست
بی شمع شب این راه پرخطررا — مسپر بامیدی که ماهتابست



تاچند و کی این تیره جسم خاکی   برچهرهٔ خورشید جان سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی   تا بر دلت آلودگی حجابست
پروین چه حصاد و چه کشتکاری   آنجا که نه باران نه آفتابست



آنکس که چوسیمرغ بی نشانست   از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار   بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که تو را می برد بیک عمر   بنگر که بدست که اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است   غارتگری چرخ ناگهانست
خود کامی افلاك آشکاراست   از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست   افسونگریش روشن و عیانست
هرغار وشکافی بدامن کوه   با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست   بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید   کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری دوان چو بهرام   آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می نماند   تا مستی وخواب تواش فسان است
بس قافله گم گشته استاز آن روز   کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند   بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه   آن رفته که بی توشه و توانست
زین تیره تن امید روشنی نیست   جانست چراغ و جود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ   هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه رو شوره زار کردی   خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده ورخسار کرده رنگین   این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن و لاله روید ازخاك   تا ابر بهاری گهر فشانست

در کیسهٔ خود بین که تاچه داری	گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز	بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچك بچشم فکرت	بحریست که بی کنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل	گر زانکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز	مرغی که درین پست خاکدانست
گرك فلك آهوی وقت را خورد	در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از بازای کبوتر	هر چند تورا عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز	نیکی است که پاینده در جهانست
گر عمر گذاری. به نیکنامی	آنگاه تورا عمر جاودانست
درملك سلیمان چرا شب وروز	دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است	اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز ناشتائی	جان را هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست	علم است بهاری که بی خزانست
چوگان زن تا بدستت افتد	این گوی سعادت که درمیانست
چون چیره بدین چار دیو گردد	آنکس که چنین بی دل وجبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است	ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیر زنان را نشانه کردست	این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی	بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی ناپایدار گردون	کم عمر تر ازصرصر ودخانست
فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار	عقل تو براین قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراك	هرچندکه ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست وزندگی کرد	در پیش خردمند زنده آنست
آن کو بره راست می زندگام	هر جا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد	آن مرغ که بی پر چو ماکیانست

آلوده کنی خاطر و ندانی
کالایش دل پستی روانست

هیزم کش دیوان شدن زبونیست
روزی خور دونان شدن هوانست

تنگ است بخواری طفیل بودن
مانند مگس هر کجا که خوانست

این سیل که با کوه می ستیزد
بیخ افکن بسیار خانمانست

بندیش ز دیوی که آدمی روست
بگریز ز نقشی که دلستانست

در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز
کی چون نفس مرغ صبح خوانست

از منقبت و علم نیم ارزن
ار زنده تر از گنج شایگانست

کردار تو را سعی رهنمونست
گفتار تو را عقل ترجمانست

عطار سپهرت زریر بفروخت
بگرفتی و گفتی که زعفرانست

در قیمت جان ازتو کار خواهند
این گنج مپندار رایگانست

اطلس نتوان کرد ریسمان را
این پنبه که رشتی تو ریسمانست

زانداء خود این تیرگی فروشوی
در جوی تو این آب تا روانست

پژمان نشود زافتاب هرگز
تا برسر این غنچه سایبانست

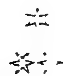
برزیگری آموختی و کشتی
این دانه زمانی که مهرکانست

مسپار به تن کارهای جان را
این بی هنر ازدور پهلوانست

یاری نکند با تو خسرو عقل
تا جهل بملك تو حکمرانست

مزروع تو گر تلخ یا که شیرین
هنگام درو حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار درزبانست



ای عجب این راه نه راه خداست
زانکه در آن اهرمنی رهنماست

قافله بس رفت از این راه لیك
کس نشد آگاه که مقصد کجاست

راهروانی که درین معبرند
فکرتشان یکسره آز و هواست

ای رمه این دره چراگاه نیست — ای بره این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذار میکنی — رهزن طرار تو را در قفاست
دیده ببندی و در افتی بچاه — این گنه تست نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد — چند بر این لقمه تورا اشتهاست
نفس بسی وام گرفت و نداد — وام تو چون باز دهد بینواست
خانهٔ جان هرچه توانی بساز — هر چه توان ساخت درین یك بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن — پاك کن این خانه که جای خداست
پیرو دیوانه شدن زابلهی است — موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بودت شمع حقیقت بدست — راه تو هرجا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکر خری — طوطیك وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد بتو ثعبان دهر — تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
ای گل نوزاد فسرده مباش — زانکه تورا اول نشو و نماست
طائر جانرا چه کنی لاشخوار — نزد کلاغش چه نشانی هماست
گر کاهلیت خسته و رنجور کرد — درد تو دردیست که دارش دواست
چاره کن آزردگی آز را — تا که بدکان عمل مومیاست
روی و ریا را مکن آئین خویش — هرچه فساداست ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شوئی همی — این دل آلوده بکارت گواست
پای تو همواره براه کج است — دست تو هر شام و سحر بر دعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق لیك — گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش در افکندهٔ — پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
نان تو گه سنك بود گاه خاك — تا به تنور تو هوی نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش — تا خردت کشتی وجان ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است — کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست
جان تو هر چند دهد منعم است — تن ز تو هر چند ستاند گداست

روغن قندیل تو آبست و بس — تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت — گر ره تو از ره ایشان جداست
جهل بلندی نپسندد چه است — عجب سلامت نپذیرد بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلیست — آنچه که ایام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی نام و ننگ — دزد کی از دزد کند باز خواست
نزد تو چون سرد شود آتش است — از تو چرا در گذرد اژدهاست
وقت گرانمایه و عمر عزیز — طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
از چه همی کاهدمان روز و شب — گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
گر که یمی هست در آخر نمی است — گر که بنائی است در آخر هباست
ما بره آز و هوی سائلیم — مورچه در خانهٔ خود پادشاست
خیمه زدستیم و گه رفتن است — غرق شدستیم و زمان شناست
گلبن معنی نتوانی نشاند — تا که درین باغچه خار و گیاست
کشور جان تو چو ویرانه ایست — ملك دلت چون ده بی روستاست
شعر من آئینهٔ کردار تست — ناید از آئینه بجز حرف راست
روشنی اندوز که دلرا خوشی است — معرفت آموز که جانرا غذاست
پایهٔ قصر هنر و فضل را — عقل ندانند ز کجا ابتداست
پردهٔ الوان هوی را بدر — تا بیس پرده ببینی چهاست
به که بجوی و جر دانش جرد — آهوی جانست که اندر چراست
خیره ز هر پویه ز میدان مرو — با فلك پیر ترا کارهاست
اطلس نساج هوی و هوس — چون که تحقیق رسد بوریاست

بیهده پروین در دانش مزن
با تو درین خانه چه کس آشناست



ای دل بقا دوام و بقائی چنان نداشت
ایام عمر فرصت برق جهان نداشت
روشن‌ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
سر مست پر گشود و سبکبار بر پرید
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
هشیار آنکه انده نیك و بدش نبود
بیدار آنکه دیده بملك جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
گشتیم بسی شمار و ندیدیم عاقبت
یك نیکروزکاو گله از آسمان نداشت
آنکس که بود کام طلب کام دل نیافت
وانکس که کام یافت دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم بجز یك نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یك‌زمان نداشت
زینکوچگاه دولت‌جاوید هر که خواست
الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
دام فریب و کید درین دشت گر نبود
این قصر کهنه سقف جواهر نشان نداشت
صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
دست از سر نیاز سوی این و آن نداشت
صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
پیرانه سرشناخت که بخت جوان نداشت
آگه چگونه گشت زسود و زیان خویش
سوداگری که فکرت‌سود و زیان نداشت
رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گهر هیچ کان نداشت
غواص عقل چون صدف عمر بر گشود
دری گرانبها تر و خوشتر زجان نداشت
آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
گرما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هوی بر هگذر مادکان نداشت
هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد
جز گرگ وغول ودزد و دغل میهمان نداشت
کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
چون زنگ بست آینهٔ دل تباه شد
چون کند گشت خنجر فرصت فسان نداشت
آذوقهٔ تو از چه در انبار آز ماند
گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت

دیوار های قلعهٔ جان گربلند بود — روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم — امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
دل را بدست نفس نمیبود گر زمام — راه‌فریب هیچگهی کاروان نداشت
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار — گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
ازدام تن بنام و نشانی توان گریخت — دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار — نا میخته بز هر نوالی بخوان نداشت
گر بد بعدل سیر فلك پشهٔ ضعیف — قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای — در بحر روزگار که کنه‌و کران نداشت
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را — پروین کسی سپرد که بارگران نداشت



ای کنده سیل فتنه ز بنیادت — وی داده باد حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چونان — شد پایبند خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی — مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو گمره است و همی ترسم — گمره شوی چه او کند ارشادت
دل خسرو تن است چه ویران شد — ویرانه ای چسان کند آبادت
غافل بزیر گنبد فیروزه — بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی — با تیر ماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد — بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم — بی رهنمی و راحله وزادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی — بیگانه ز خدای جو شدادت

تـا از جهـان سفلـه نهٔ فـارغ — هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجوزهٔ بی شفقت — چون طعمه بهر گرك اجل زادت
روزیت دوست گشت وشبی دشمن — کاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بربستت — ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبو ترکی مسکین — بازی چنین قوی شده صیادت
پروین نهفته دیویت آموزد — دیو زمـانه گر شود استادت



اگرچه در ره هستی هزار دشواریست — چو پرگاه پریدن زجا سبکساریست
بپات رشته فکند است روزگار وهنوز — نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
بگرك مردمی آموزی و نمیدانی — که گرك را زازل پیشه مردم آزاریست
بپرس راه زعلم این نه جای گمراهیست — بخواه چاره زعقل این نه روز ناچاریست
نهفته در پس این لاجوردگون خیمه — هزار شعبده بـازی هزار عیـاریست
سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه — چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هـر آن مریض کـه پند طبیب نپذیرد — سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
بچشم عقـل ببین پرتو حقیقت را — مگوی نور تجلی فسون و طراریست
اگر که دردل شب خون نمیکند گردون — بوقت صبح چرا کوه ودشت گلناریست
بگـاهوار تو افعی نهفت دایـهٔ دهر — مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
سپردهٔ دل مفتون خود بمعشوقی — که هرچه دردل اوهست ازتوبیزاریست
بدار دست زکشتی که حاصلش تلخیست — بپوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
بخیره بار گران زمـانـه چند کشی — ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
فرشته ز آن نسبب ازکید دیو بیخبر است — که اقتضای دل پـاك پـاك انگاریست

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای | اگر زمیوه تهی شد ز پست دیواریست
چه هیچگاه به کار نکو نمیگرویم | شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
بروکه فکرت این سودگر معامله نیست | متاع او همه از بهر گرم بازاریست
بخر زدکهٔ عقل آنچه روح میطلبد | هزار سود نهان اندر ین خریداریست
زمانه گشت چوعطار و خون هر سك و خوك | فروخت برهمه وگفت مشك تاتاریست
گاش مبو که نه شغلیش غیر گلچینی است | غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
قضاچه قصد کند صعوه‌ای چو تعبانی است | فلك چه تیغ کشد زخم سوزنی کاریست
کدام شمع که ایمن زباد صبحگهی است | کدام نقطه که بیرون زخط پرگاریست
عمارت تو شداست این چنین خراب و لیك | بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت | سزای کار در آخر همان سزاواریست
بهل که عاقبت کار سر نگونت کند | بلندئی که سر انجام ان نگونساریست
گریختن ز کژی ورمیدن از پستی | نخست سنك بنای بلند مقداریست
ز روشنائی جان شامها سحر گردد | روان پاك چوخورشید و تن شب تاریست
چراغ دزد ز مخزن پدید شد پروین | زمان خواب گذشتست وقت بیداریست



آهوی روزگار نه آهوست اژدر است | آب هوی و حرص نه آبست آذر است
زاغ سپهر گوهر پاك بسی وجود | بنهفت زیر خاك وندانست گوهر است
در مهد نفس چند نهی طفل روح را | این گاهواره را دکش و سفله پرور است
هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید | انکو فقیر کرد هوی را توانگر است
در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس | روشندل آنکه یکی و پاکیش مغفر است
در نار جهل ازچه فکندیش این دلست | در پای دیو ازچه نهادیش این سر است

شمشیر هاست آخته زین نیلگون نیام — خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای — در دست آز از پی فصد تو نشتر است
همواره دید و تیره نگشت این چه دیده ایست — پیوسته کشت و کند نگشت این چه خنجر است
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش — زین راه باز گرد گرت راه دیگر است
در دفتر ضمیر چه ابلیس خط نوشت — آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
مینا فروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت — سوگند یاد کرد که یا قوت احمر است
از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی — تا بر درخت بارور زندگی بر است



ای دل فلک سفله کجمدار است — صد بیم خزانش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی — منزلگه صیاد جانشکار است
از بد سری روزگار بی باك — غمگین مشو ای دوست روزگار است
یغما گر افلاك سخت بازوست — دردی کش ایام هوشیار است
افسانهٔ نوشیروان و دارا — ورد سحر قمری و هزار است
ز ایوان مدائن هنوز پیدا — بس قصهٔ پنهان و آشکار است
اورنگ شهی بین که پاسبانش — زاغ و زغن وگور وسوسمار است
بیغولهٔ غولان چرا بدینسان — آن کاخ همایون ز رنگار است
از نالهٔ نی قصه ای فرا گیر — بس نکته در آن ناله های زار است
در موسم گل ابر نو بهاری — بر سرو وگل ولاله اشکبار است
آورده ز فصل بهار پیغام — این سبزه که بر طرف جویبار است
در رهگذر سیل خانه کردن — بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از درستکاری — اهریمن ایام نابکار است

آشفته و مستیم و بر گذر گاه / سنك وچه و دریاوکو هسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار / تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنه که کالا ربود دزداست / آن نور که کاشانه سوخت نار است
خوش آنکه زحصن جهان برونست / شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
از قلهٔ این بیمناك کهسار / خونابه روان همچو آبشار است
بار جسد از دوش جان فرونه / آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم افروز / در خاك بدینگونه خاکسار است
فردا ز تو ناید توان امروز / رو کارکن اکنونکه وقت کار است
همت گهر و قت را ترازوست / طاعت شتر نفس را مهار است
در دوك امل ریسمان نگردد / آن پنبه که همسایهٔ شرار است
کالا مبر ای سود گر بهمراه / کاین راه نه ایمن زگیرودار است
ای روح سبك بر سپهر بر پر / کاین جسم گران عاقبت غبار است
بس کن به فراز و نشیب جستن / این رسم وره اسب بی فسار است
طوطی نکند میل سوی مردار / این عادت مرغان لاشخوار است
هر چند که ماهر بود فسونگر / فرجام هلاکش ز نیش مار است
عمر گذران را تبه مگردان / بعد ازنو مه و هفته بیشمار است
زندانی وقت عزیز ای دل / همواره در اندیشهٔ فرار است
از جهل مسوزش بروز روشن / ای بیخبر این شمع شام تار است
گفتار گرسنه چه میشناسد / کآهو بره پروار یا نزار است
بیهوده مکوش ای طبیب دیگر / بیمار تو در حال احتضار است
باید که چراغی بدست گیرد / در نیمه‌شب آنکس که رهگذار است
امسال چنان کن که سود یابی / اندوهت اگر از زیان پار است
آسایش صد سال زندگانی / خوشنودی روزی سه و چهار است
بارو بنهٔ مردمی هنر شد / بار تو گهی عیب وگاه عار است

اندیشه کن از فقر و تنگدستی ای آنکه فقیریت در جوار است
گلچین مشو ای دوست کاندرین باغ یك غنچه جلیس هزار خار است
بیچاره در افتد زبون دهد جان صیدی که در این دامگه دچار است
پیش از همه با خویشتن کند بد آنکس که بد خلق خواستار است
ای راهنورد ره حقیقت هشدار که دیوت رکابدار است
ای دوست مجازات مستی شب هنگام سحر مستی خمار است
آنکس که ازاین چاه ژرف تیره با سعی وعمل رست رستگار است
یك گوهر معنی زکان حکمت درگوش چوفرخنده گوشوار است
هرجا که هنرمند رفت گو رو گر کابل وگرچین وقندهار است
فضل است که سرمایهٔ بزرگی است علم است که بنیاد افتخار است
کس را نرساند جرا بمنزل گر توسن افلاك راهوار است
یکدل نشود ای فقیه با کس آنرا که دل ودیده صد هزار است
چون بادگران نیست سازگاریش با تو مشو ایمن که سازگار است
از ساحل تن گر کناره گیری سود تو درین بحر بی کنار است
از بنده جز آلودگی چه خیزد پاکی صفت آفریدگار است
از خون جگر نافه پرور اندن تنها هنر آهوی تتار است
ز ابلیس ره خود مپرس گرچه در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف جرا نیارند یعقوب بکنعان در انتظار است
بیدار شوای گوهری که انگشت در جایگه در شاهوار است

گفتار تو همواره از تو پروین
در صفحهٔ ایام یادگار است



گویند عارفان هنر و علم کیمیاست وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز مفروش خیره کاین گهر پاك بی بهاست
گر زنده ای و مرده نه ای کار جان گزین تن پروری چه سود چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالك نخواسته است ز گمگشته رهبری عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر پیوند علم و جان سخن گاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمی است برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طیبت باد بهار نیست آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب آگه نبود از این که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ایدل غرور و حرص زبونی و سفلگی است	ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق	بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه ایست میوهٔ آن علم و فضل ورای	در شاخه ای نگر که چه خوشرنك میوه‌هاست
ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیدهٔ	آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری	آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است	مور ضعیف گرچو سلیمان شود رواست
دهقان توئی بمزرع ملك وجود خویش	کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است	تن بی وجود روح پراکنده چون هباست
همنیروی چنار نگشته است شاخکی	کز هر نسیم بید صفت قامتش دو تاست
گر پند تلخ میدهمت ترشرو مباش	تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای	در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است	چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم که کشت ز آن سبب	مارا بجای آرد در انبار لوبیاست
در آسمان علم عمل برترین پر است	در کشور وجود هنر بهترین غناست
میجوی گرچه عزم تو زاندیشه برتراست	میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تا بهای ره عشق مقصدیست	در موجهای بحر سعادت سفینه هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی	در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است	خرم کسیکه در ده امید روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست	در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
با دانش است فخر نه با ثروت و عقار	تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
زاشوبهای سیل و ز فریاد هـای موج	نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
دیوانگی است قصهٔ تقدیر و بخت نیست	از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او	تا پود و تار جامه اش از رشوه و ریاست
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند	کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است　　دل را هر آنکه نیك نگهداشت پادشاست

فلك ای دوست ز بس بیحد و بیمر گردد　　بد و نیك و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو گرد جهان را بسیار　　دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
ماه جون شب شود از جای بجائی حیران　　پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبك خنك بی آسایش بی پا تازد　　وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در افتیم و لیك　　تا بود روز و شب این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از نو آید　　فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود　　پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش　　نیست امید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد　　همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره این دیو تورا آخر کار　　سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع　　بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند　　مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دوصد عمر شود پرده نشین درمعدن　　خصلت سنك سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد　　راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو بر آید چه نکو درنگری　　آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال　　روح باید که ازین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر　　مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی　　که بدام ستم انداخته در بر گردد
گاه باشد که دوصد خانه کند خاکستر　　خسك خشك چو همصحبت اخگر گردد
کرکسان لاشه خورانند ز بس تیره دلی　　طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد

نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
تشنهٔ سوخته درخواب ببیند که همی بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند چه گه داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد چه در دام تو صیدی باشد مشو ایمن چه دلی از تو مکدر گردد
توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود نه هر آن شاخه که بررست صنوبر گردد
زدرازا و ز پهنا چه همی پرسی از آن که چو پرگار بیك خط مدور گردد
عقل استاد و معلم برود پاك از سر تا که بی عقل وهشی صاحب مشعر گردد
جورمرغان کشد آن مرز که پرچینه بود سنك طفلان خورد آنشاخ که برور گردد
روسپی ازکم وبیش آنچه کند گرد همه صرف گلگونه و عطرو زرو زیور گردد
گر که کار آگهی از بهر دلی کاری کن تا که کار دل تو نیز میسر گردد
رهنوردی که بامید رهی میپوید تیره رائی است که از نیمهٔ ره بر گردد
هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی دلق را آستر از دیبهٔ ششتر گردد
چرخ گوش تو بپیچاند اگر سر پیچی خون چه آلوده شود پاك به نشتر گردد
دیو را بر دردل دیده و زان میترسم که زما بیخبر این ملك مسخر گردد
دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار بیم آنست که این وعده مکرر گرد
پاکی آموز بچشم و دل خود گر خواهی که سراپای وجود تو مطهر گردد
هرکه شاگردی سود اگر گیتی نکند هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

*
**

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند ماند خاکستری از دفترو طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

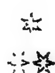
زاغکی صبحدمی دعوی طاوسی کرد / صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود / باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم / چکند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هردو بمردند ز رنجوری و ما / داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع شد که و سرمایه فساد / آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا / چه بود بهره ات از کیسهٔ طراری چند
جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند / پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس / بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
آز تن گر که نمیبود بزندان هوی / هردم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهار ترند / چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خامی ما اهرمن خام فریب / ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
چه ره مخفی ارشاد نمیدانستیم / بنمودند بما خانهٔ خماری چند
دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست / وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند / نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز چه باك / گر نپویند بر اه تو سبکساری چند
به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی / تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
چه گشودند بروی تو در طاعت و علم / چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن / تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبوسی و نفاق / کرم خل چه دانند سپیداری چند
هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند / مستی ما چه بگویند بهشیاری چند
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد / سپر عقل شکستیم ز بیکاری چند
روز روشن نسپردیم ره معنی را / چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم / عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
شوره‌زار تن خاکی گل تحقیق نداشت / خرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر چه یکی کارگری — هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
توتوانا شدی ای دوست که باری بکشی — نه که بردوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه مخواه — سر منه تا نزندت بسر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت — که توانیم فرستاد بیا زاری چند
گفتهٔ آز چه یك حرف چه هفتاد کتاب — حاصل عجب چه یکخوشه چه خرواری چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش — نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث پروین — ورقی چند سیه گشته زکرداری چند




ای دوست دزد حاجب و دربان نمیشود — گرگ سیه درون سك چوپان نمیشود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد میکنی — معمورهٔ دلست که ویران نمیشود
درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی — کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها — باید گران خرید که ارزان نمیشود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست — وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریاست دهر کشتی خویش استوار دار — دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمیشود
دشواری حوادث هستی چه بنگری — جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
آن مکتبی که اهرمن بد منش گشود — از بهر طفل روح دبستان نمیشود
همت کن و بکاری ازین نیکترگرای — دکان آز بهر تو دکان نمیشود
تا زآتش عناد تو گرمست دیك جهل — هرگز خرد بخوان تومهمان نمیشود
گر شمع صد هزار بود شمع تن دلست — تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
تا دیده ات ز پرتو اخلاص روشن است — انوار حق زچشم تو پنهان نمیشود
دزد طمع چه خاتم تدبیر ما ربود — خندید و گفت دیو سلیمان نمیشود

افسانهٔ که دست هوی مینوبسدش | دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمیشود
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است | فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر رهنورد را نبود پای راه شوق | هر دست دست موسی عمران نمیشود
کشت دروغ بار حقیقت نمی دهد | این خشك رود چشمهٔ حیوان نمیشود
جز در نخیل خوشهٔ خرما کسی نیافت | جز بر خلیل شعله گلستان نمیشود
کار آگهی که نور معانیش رهبرست | بازارگان رستهٔ عنوان نمیشود
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت | از بهر خانهٔ تو نگهبان نمیشود
اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا | گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
آنکس که همنشین خرد شد ز هر نسیم | چون پرکاه بی سرو سامان نمیشود
دین از تو کار خواهد وکار از تو راستی | این درد با مباحثه درمان نمیشود
آن کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست | در راه خلق خار مغیلان نمیشود
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند | جز با صفای روح تو جبران نمیشود
ما آدمی نئیم از ایراك آدمی | دردی کش پیالهٔ شیطان نمیشود
پروین خیال عشرت و آرام وخورد وخواب | از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود



کارها بود در این کارگه ای خضر | لیك دولت تو نگردید از ین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی | که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا | شعله ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم بچه امید نهادستی | کالهٔ خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم | دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
بسه نگردد دگر آزردهٔ ین پیکان | برنخیزد دگر افتادهٔ این خنجر

درشیطان در تنگست بر ان منشین　ره عصیان ره مرگست بران مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران　خانمانها بدمی سوخته این اخگر
آسیای تو شد افلاك و همی ترسم　که زگشتنش تو چون سرمه شوی آخر
میروی مست زبیغوله و میآید　با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر
سبك آن مرغ که ننشست بدین پستی　خنك آن دیده که نغنود درین بستر
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده　ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
بی خبر میرود این شبرو بی پروا　ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی　جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل　کور را کور نشد هیچگهی رهبر
خند چون پشه زهر دست قفا خوردن　چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو　همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کشتهٔ حرص نیاورد بر تقوی　لشگر جهل نشد بهر کسی لشگر
چند با اهرمن تیره دلی همره　نفسی نیزره صدق و صفا بسپر
مردم پاك شو آنگاه بپاکان بین　دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو　روح را به ز فضیلت نبود زیور
سخن از علم سماوات چه میرانی　ایکه نشاخته‌ای باختر از خاور
هر که آزار روا داشت شد آزرده　هر که چه کند درافتاد بچاه اندر
گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری　بر دل خلق مزن بی سببی نشتر
مطلب روزی ننهاده که با کوشش　نخوری قسمت کس گر شوی اسکندر
بهر گلزار در آتش مفکن خود را　که گلستان نشود بر همه کس آذر
از نکو خصلتی و بد گهری زینسان　نخل پر میوه ونا چیز بود عرعر
توهم ای شاخ بری آر که خوشتر شد　ز دو صد سرو یکی شاخك بار آور
جه شدی بستهٔ این محبس بی روزن　چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در
سرخود گیرو ازین دام گریزان شو　دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر

نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
باامیدی که نمکزار شود کوثر

طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
که چو طفلت بفریبند به انگشتر

زنگ خود بینی از آئینهٔ دل بزدا
گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر

ایکه پوئی ره امید شب تیره
باش چون رهروی آگاه زجوی وجر

چه رود غیبت و هنگام حضور آید
تو چه داری که توان برد بدان محضر

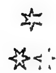
سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر

چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی
چه همی نالی از این تودهٔ خاکستر

نبرد هیچ بغیر از سیهی با خود
هر که ز انگشت فروشان طلبد عنبر

بید خرما و تبر خون ندهد میوه
دیو طبع و تبارک نکند از بر

خواجه آنست که آزاده بود پروین
بانو آنست که باشد هنرش زیور



هفته ها کردیم ماه و سالها کردیم بار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار

یافتیم از یک گهر همسنگ شد با صد خزف
داشتیم از یک هنر بودنش قرین هفتاد عار

گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار

شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم
خانه روشن گشت اما خانهٔ دل ماند تار

صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار

تا برد سوزدش پا و خاکستر کند
هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار

دام در ره شد هوا را تا نیفتادی بدام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار

نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار

کس ز هستی گاه بردن شد زمانی باختن
گه بپیچند گوشت گه دهندت گوشوار

تاکنی محکم حصار جسم فرسود است جان   تا بتابی نخ برای پود پوسیدست تار
سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق   هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج   پند گفتند و نپذارفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند   زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا   زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود   میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را   تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست   کوش پروین تا بتاریکی نباشی رهسپار



ای سیه مار جهان را شده افسونگر   نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد   و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را   بفسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه   بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی نسزد هرگز   کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسائی چه شوی سوهان   دامن خویش بسوزی چه شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی   بپری بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی   با چنین پرتو رخسار بخار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی   که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست   آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بد خواه ز کس روی نمیتابد   گر توزان روی بتابی چه ازین بهتر
زندگی پرخطر و کار تو سرمستی   اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش   آخر کار کند گمرهت این رهبر

سیب را غیر خورد بهر تو ماند سنك / نفع را غیر برد بهر تو ماند ضرر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی / نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزند هیچگهی سوزن / کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی / جامه را گاه زدی مشك وگهی عنبر
اندر اندل که خدا حاکم و سلطان شد / دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش نه تن خاکی / خضر شد زندهٔ جاوید نه اسکندر
ز ادب پرس مپرس از نسب و ثروت / ز هنر گوی مگوی از پدر و مادر
مکن اینگونه تبه جان گرامی را / که بتن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
پنجهٔ باز قضا باز و تو در بازی / وقت چون برق گریزان و تو در بستر
تیره رائی چه زجهل و چه زخود بینی / غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
تو زیان کرده ای و باز همیخواهی / مشگت از چین رسد و دیبه ات از ششتر
رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست / سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه ای مور که مرغان بزنندت ره / تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت سر
سالکان پا ننهادند بهر برزن / عاقلان باده نخوردند زهر ساغر
چه بری نام ره خویش بر شیطان / چه نهی شمع شب خود بره صرصر
عقل را خوار کند دیدهٔ ظاهر بین / روح را زار کشد مردم تن پرور
جون تو بس طائربی تجربهٔ خوشخوان / صید گشته است درین گلشن خوش منظر
دامها بنگری ای مرغك آسوده / اگر از روزنهٔ لانه بر آری سر
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود / شاهباز بش گرفتست بچنك اندر
آخر ای شیر ژیان بند ز پا بگسل / آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر
به چراغ دل اگر روشنی افزائی / جلوهٔ فکر تو از خور شود افزونتر
دامنت را نتواند که بیالاید / هیچ آلوده گرت پاك بود گوهر
کله از رتبت سر مرتبه ای دارد / چه سر افتاد چسود از کله و افسر
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت / که شد اندام ضعیفش همه خاکستر

هرچه کشتی ملخ و مور بیغما برد ‏ — وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر
به تن سوختگان چند شوی پیکان ‏ — بدل خسته دلان چند زنی نشتر
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی ‏ — اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
دلت از روشنی جانت شود روشن ‏ — ز آنکه این هر دو قرینند بیکدیگر
در گلستان دلی گلبنی از حکمت ‏ — به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه کشی منت دونان بسر هر ره ‏ — چه روی در طلب نان بسوی هر در
آنکه زر هنر اندوخت نشد مفلس ‏ — آنکه کار دل و جان کرد نشد مضطر
پر طاوس چه بندی به دم کرکس ‏ — چه دم آراسته گردد چه کنی با پر
آنچه آموخت بما چرخ سیه‌کاریست ‏ — گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
اوستادی نکند کودک بی استاد ‏ — درس دانش ندهد مردم بی مشعر
جسم چون کودک و جانست ورا دایه ‏ — عقل چون مادر و علم است ورا دختر
علم نیکوست چه درخانه چه در غربت ‏ — عود خوشبوست چه در کاسه چه در مجمر
کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین ‏ — شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر
کار دانان نگزینند تبه کاری ‏ — نا مجویان ننشینند بهر محضر
آغل ازخانه بسی دورو شبان در خواب ‏ — گرگ بد دل بکمین و رمه اندر چر
جای آسایش دزدان بود این وادی ‏ — مسکن غول بیابان بود این معبر
خون دلهاست درین جام شقایق گون ‏ — تیرگیهاست درین نیلپری چادر
بهر واژون شدن افراشت سر این رایت ‏ — بهر ویران شدن آباد شد این کشور
خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادیست ‏ — این چنین خانه چه ازخشت و چه از مرمر
سور موش است اگر گربه شود بیمار ‏ — عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
پاک شو تا نخوری انده ناپاکی ‏ — نیک شو تا ندهندت ببدی کیفر
همه کردار تو از تست چنین تیره ‏ — چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر

وقت مانند گلوبند بود پروین
چه شود پاره پراکنده شود گوهر



ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش | دهر دریاست بیندیش ز طوفانش
نفس دیویست فریبنده از او بگریز | سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش
حلهٔ دل نشود اطلس و دیبایش | یارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش
نامهٔ دیو تباهیست همان بهتر | که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
گفتگو هاست بهر کوی ز تاراجش | داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش | مخرای دوست نه کرباس و نه کتانش
نه یکی حرف متینی است دراسنادش | نه یکی سنك درستی است بمیزانش
رنگها کرده دراین خم کف رنگینش | خنده ها کرده بمردم لب خندانش
خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش | ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش | شد پریشانی پاکان سر و سامانش
بره نفس چو درنده پلنگانند | بر حذر باش ازین گله و چوپانش
علم پیوند روان تو همی جوید | تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش
از کمال و هنر جان تو شوی کامل | عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
جهل چون شب پره و علم چو خورشید ست | نکند هیچ جز این نور گریزانش
نشود ناخن و دندان طمع کوته | گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش
حلقهٔ صدق و صفا بر در دین میزن | تا که در باز کند بهر تو دربانش
دل اگر پردهٔ شك را ندرد هرگز | نبود راه سوی درگه ایقانش
کعبه مان عجب شد و لاشه دران قربان | وای وصد وای برین کعبه و قربانش
گرگ ایام فرسود بدین پیری | هیچگه کند نشد پنجه و دندانش
نیست جز خار و خسك هیچ درین گلشن | شوره زاریست که نامند گلستانش

چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم   که بود راه سوی مسکن شیطانش
همه یغما گر و دزدند درین معبر   کیست آنکو نگرفتند گریبانش
راه دور است بسی ملك حقیقت را   کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند   چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش
دامن عمر تو ایام همی سوزد   مزن از آتش دل دست بدامانش
ره مخوفست بپرهیز ازین خفتن   ابر تیره است بیندیش ز بارانش
شیر خواری که سپردند بدین دایه   شیر یك قطره نخوردست ز پستانش
شخصی از بحر سعادت گهری آورد   خفت از خستگی و داد بزاغانش
چه همی هیمه برافروزی و نان بندی   به تنوری که ندیدست کسی نانش
خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد   چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش
گر که آبادی این دهکده میخواهی   باید آباد کنی خانهٔ دهقانش
پراین مرغ سعادت توچنان بستی   که گرفتند و فکندند بزندانش
تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد   چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
پست اندیشه بزرگی نکند هرگز   گرچه یك عمر دهی جای بزرگانش
اگرت آرزوی کعبه بود در دل   چه شکایت کنی از خار مغیلانش
گرچه دشوار بود کار و برومندی   همت و کارشناسی کند آسانش
سزد ار پر کند از در و گهر دامن   آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
گهری گر نرود خود بسوی دریا   ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید   کاش یك لحظه بدل بود غم جانش
گوی علم و هنر اینجاست ولی بیرنج   دست هر کس نتوان برد بچوگانش
وقت فرخنده درختی است هنر میوه   شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
روح را زیب تن سفله نیاراید   رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش
نشود کان حقیقت ز گهر خالی   برو ای دوست گهر میطلب از کانش
بگشا قفل در باغ فضیلت را   بخور از میوهٔ شیرین فراوانش

ریم وسواس بصابون حقایق شوی | نبری فایده زین گازر و اشنانش
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست | فرصتت هست مده فرصت جولانش
تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست | ما ندادیم که تجربه میدانش
بره ها گرگ کند مکتب خودبینی | گر بتدبیر نبندیم دبستانش
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت | راز سربسته و رسم و ره پنهانش
ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم | تا نپرسند ز سرگشتهٔ حیرانش
دهر هر تله نهد بگذر و بگذارش | چرخ هر تحفه دهد منگر و مستانش
تیره روزیست همه روز دل افروزش | سنگریزه است همه لعل بدخشانش
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد | نبری تا بسوی کوره و سندانش
معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود | سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
پاسبانی نکند بنده چو ایمان را | دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون | دین گران بود تو بفروختی ارزانش
کرك آسود نجستیم چو آثارش | درد افزود نکردیم چو درمانش
سالها عقل دکان داشت بکوی ما | هیچ نوشی نخریدیم ز دکانش
خیره سر گر نپذیرفت ادب بگذار | تا که تأدیب کند گردش دورانش
طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی | که چه بد کرد نکردیم پشیمانش
دل پریشان نبد آنروز که تنها بود | کرد جمعیت با اهل پریشانش
شیر و روباه شکاری چه بدست آرند | روبهش پوست برد شیر خورد رانش
کشور ایمن جان خانهٔ دیوان شد | کس ندانست چه آمد بسلیمانش
نفس گه بیت نمیگفت و گهی جامه | گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
روح عریان و تو هم درزی و هم نساج | جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
لشکر عقل پی فتح تو میکوشد | چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
خرد از دام تو بگریخته باز آرش | هنر از نزد تو بر خسته بنشانش
کار را کارگر نیک دهد رونق | چه کند کاهل نادان تن آسانش

همه دود است کباب حسد و نخوت | نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
سود دلال وجود تو خسارت شد | تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
گنج هستی بستانند ز ما پروین | ما نبودیم قضا بود نگهبانش



ای بی خبر ز منزل و پیش آهنك | دور از تو همرهان تو صد فرسنك
در راه راست کج چه روی چندین | رفتار راست کن تو نه‌ای خرچنك
رخسار خویش را نکنی روشن | ز آئینهٔ دل ار نزدائی زنك
چون گلشنی است دل که دران روید | از گلبنی هزار گل خوش رنك
در هر رهی فتاده و گمراهی | تا نیست رهبرت هنر و فرهنك
چشم تو خفته است از آن هر کس | زین باغ سیب میبرد و نارنك
این رو بهك بنیت طاوسی | افکنده دم خویش به خم رنك
بازیچه هاست گنبد گردان را | نامی شنیدهٔ تو ازین شترنك
در دام بسته شیر و چرخت سخت | در برگرفته اژدر دهرت تنك
انجام کار در فکند ما را | سنگیم ما و چرخ چو غلما سنك
خار جهان چه میشکنی در چشم | بر چهره چند میفکنی آژنك
سالك بهر قدم نفتد از پا | عاقل ز هر سخن نشود دلتنك
تو آدمی نگر که بدین رتبت | بیخود زباده است و خراب از بنك

گوهر فروش کان قضا پروین
یکره گهر فروخته صد ره سنك



نفس گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم — به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
ره پر پیچ و خم آز چه بگرفتی — روی درهم مکش از کار توشد درهم
خشك شد زمزمهٔ پاکیزهٔ جان ناگه — شستشو کرد هریمن چه درین زمزم
به که از مطبخ وسواس برون آئیم — تاکه خودرا برهانیم ز دود و دم
کاخ مکر است درین کنگرهٔ مینا — چاه مرگ است درین سبزگه خرم
ز بد اندیش فلك چند شوی ایمن — زستم پیشه جهان چند کشی استم
تو ندیدی مگر این دانهٔ داناکش — تو ندیدی مگر این دامگه محکم
وارث ملك سلیمان نتوان خواندن — هرکسیرا که در انگشت بود خاتم
آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی — تو از و خیره چه داری طمع مرهم
فلك آنگونه بناورد دلیر آید — که نه از زال اثر ماند و نز رستم
نه ببخشود بموسی خلف عمران — نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
تخت جمشید حکایت کند ار پرسی — که چه آمد به فریدون وچه شد برجم
ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر — بیکی سور قرین است دو صد ماتم
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد — ز زبر دستی ایام بزیر و بم
داستان گویدت از بابلیان بابل — عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
فرصتی راکه بدستست غنیمت دان — بهر روزیکه گذشتست چه داری غم
زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان — نه سر و ساق بجا ماند نه رنگ و شم
گر صباحیست مسائی رسدش از پی — ور بهاریست خزانی بودش توأم
صبحدم اشك بچهر گل از ان بینی — که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
اندرین دشت مخوف ای برهٔ مسکین — بیم جانست چه شد کز رمه کردی رم
مخور ای کودك بی تجربه زین حلوا — که شد آمیخته با روغن و شهدش سم

دست و پائی بزن ای غرقه توانی گر
تا مگر باز رهاند تو را زین یم
مشك حیفست که با دوده شود همسر
کبك زشتست که با زاغ شود همدم
برو ای فاخته با مرغ سحر بنشین
برو ای گل بصف سرو و سمن بردم
ز چنار آموز ای دوست گرانسنگی
چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
خویش و پیوندهنرباش که تا روزی
نروی از پی نان بر در خال و عم
روح را سیر کن از مائدهٔ حکمت
بیکی نان جوین سیر شود اشکم
جز که آموخت ترا خواب وخور وغفلت
بچه کار آمدت این سفله تن ملحم
خرفست اینکه تو داریش چنو گوهر
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
مار خودهم توخودی مارچه افسائی
بخود ای بیخبر ازخویش فسون میدم
ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
غم خودخورچه خوری انده بیش وکم
بیم آنست که صراف قضا ناگه
زر سرخ تو بگیرد بیکی درهم
کشت یك دانه کسی را ندهد خرمن
بذل یك جوز کسی را نکند حاتم
بپری پر که عقابان نکنندت سر
برهی رو که بزرگان نکنندت ذم
جان چو کان آمد و دانش گهرش پروین
دل چوخورشید شد و ملك تنش عالم



درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی وبام
ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام
گر عاقلی چرا بردت توسن هوا
ور مردمی چگونه شدستی بدیو رام
کس را نماند ازتك این خنك باد پای
یا در رکاب و سربه تن و دست درلگام
در خانه گرکه هیچ نداری شگفت نیست
کالات میبرند و تو خوابیدهٔ مدام
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
هرگز باهرمن مده ایمان خویش وام
میکاهدت سپهر چنین بی خبر مخسب
میسوزدت زمانه بدینسان مباش خام
ازکار جان چرا زنی ای تیره روز تن
در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام

از بهر صید خاطر نا آزمودگان صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است جوشیده سالها و نپختست این طعام
بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم بردار گر که کارگری بهر کار گام
در تیرگی چو شب پره تا چند میپری بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
ای زورمند روز ضعیفان سیه مکن خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیك بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی از آن سبب این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهر حفظ گله شبان چون بخواب رفت سك باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای گرت میل برتریست حرصت چراست خواجه اگر نیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو تا دیو هیچگه نفرستد ترا پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین شراب معرفت از جام علم نوش ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام



نخواست هیچ خردمند وام از ایام که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین که گسترانده قضا و قدر براه تو دام
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی که سخت خام فریبست روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور میپرسی شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام

ز تخم تلخ نخوردست کس بـر شیرین | ز شاخ بید نچید است هیچکس بـا دام
از آن سبب نشدی همعنـان هشیاران | که بیهشـا نه سپردی بدست نفس زمام
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی | تو او فتادی و این کاروان گذشت مدام
چه پای هست چرا باز ماندهٔ از راه | چه نور هست چرا گشته ای قریـن ظلام
تو برج و باروی ملك وجود محکم کن | بهل کـه دیو بد آئین ترا دهد دشنام
ترا که خانهٔ دل خـلوت خدا بود است | چرا به معـبد شیطان کنی سجود و قیام
جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند | اگر چه توسنی آخر ترا نمـاید رام
بحرص و آز مبر فـرصت عزیز بسر | بجهل وعجب مکن عمر بی بدیل تمام
زمان رنج شد ای کرده سالها راحت | دم رحیل شد ای جسته عمر هـا آرام
بمقصدی نرسی تـارهی نپیمـائی | مدار بیم ازین اسب بی فسـار و لگام
هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی | زجان طلب که بارواح زنده اند اجسام
مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست | که خاص نیز بسی هست در میان عوام
به نیك جامه چه بیدا نشی مناز که خلق | ترا نه جامهٔ نیك ترا کـنند اکرام
چه گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد | شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
چه وقت کار شود باش چابك اندر کار | چه نوبت سخن آید ستوده گوی کلام
ز جام علم می صاف زیرکان خوردند | هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم | همی بخیره بویـرانـه سـاختیم مقـام
اگر بلند تبـاری چه جوئی از پستی | اگر خدای پرستی چه خواهی از اصنام
کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب | کدام گرسنه در سفرهٔ تو خورد طعـام
چگونه راهنمائی که خودگمی از راه | چگونه حاکم شرعی که فارغی ز احکام
بسی است پرتگه اندر ره هوی بروین | مپوی جز ره پرهیز و باش نیك انجام

☆
☆☆

دزد تسو شد این زمـانـهٔ ریمن | آن بـه که نگردیش به پـیرامن

گر برتریت دهد فروتن شو — ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است همواره خنجر گیتی — نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا — دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی نیش عسل که خورد ازین کندو — بی خار که چید گل ازین گلشن
این پیهنور آسیای گردنده — سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابك — یا همچو یکی سیاه دل رهزن
مارا ببرند بی گمان روزی — زین کهنه سرای بی در و روزن
روغن بچراغ جان ز علم افزای — کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش — تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل — در مزرعه تخم تلخ مپراکن
هنگام زراعت آنچه کشتستی — آنت برسد بموسم خرمن
گر سوی تو دیو نفس ره یابد — تاریك نمایدت دل روشن
بی شبهه فرشته اهرمن گردد — چندی چه شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت — زین بیش چه میتوان خرید ازمن
زین باغ که باغبانیش کردی — جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغان ترا همی کشد روبه — همیان ترا همی برد رهزن
تا پای بود ره ادب میرو — تا دست بود در هنر میزن
یك جامه بخر که روح را شاید — پس دیبه خریدی و خز ادکن
مرجان خرد ز بحرجان آور — مینای دل از شراب عقل آکن
بی دست چه زور بود بازور — بی گاو چه کار کرد گاو آهن
از چاه دروغ و ذن و بد نامی — باید به طناب راستی رستن
باید ز سر این غرور را راندن — باید ز دل این غبار را رفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه — کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
خواهی که نیفکنند در دامت — دیوان وجود را بدام افکن

در دفتر نفس درسها خواندی | در مکتب مردمی شدی کودن
گر مست هنوز کورهٔ هستی | سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
جز باد نه بیختیم در غربال | جز آب نکوفتیم در هاون
جان گوهر و جسم معدنست آنرا | روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج روشی براستی بگرای | آئینهٔ راستگوی را مشکن
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر | بر بام و در وجود تاری تن



گرت ایدوست بود دیدهٔ روشن بین | بجهان گذران تکیه مکن چندین
نه بقائیست به اسفند مه و بهمن | نه ثباتی است بشهریور و فروردین
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان | صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند | که زمانیت کند مات و گهی فرزین
دل بسوگند دروغش نتوان بستن | که بهر لحظه دگر گو نه کند آئین
بگذرگاه تو ایام بود رهزن | چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
بر بوداست ز دارا و ز اسکندر | مهر سیمین کمر و مه کله زرین
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی | به شغالی که دم زشت کند رنگین
چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ | که به پروازگه تست قضا شاهین
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد | کشدت گر چه سرا پای شوی روئین
همه خون دل خلق است درین ساغر | که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین تن | که همی روید از آن سرو و گل و نسرین
مروای پیشرو قافله زین صحرا | که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین
دل خود بینت بنزد جنان کژدم | تن خاکیت بلعید چنان تنین

روز بگذشت ز خواب سحری بگذر　　کاروان رفت رهی گیر و بر و منشین
به چمنزار دو ای خوش خط و خال آهو　　بـه سموات شو ای طائر علیـین
بچه امید درین کوه کنی خارا　　چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین



پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون　　زشتروئی چکند آینهٔ گردون
نام را ننك بکشت و تو شدی بد نام　　وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
تو درین نیلپری طشت چه بندیشی　　چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
گهری کاز صدف آز و هوی بردی　　شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور قرینی تو بدین ظلمت　　چند ای گنج بخاك سیهی مدفون
گرد ای طائر وحشی که چنین رامت　　چون بکنج قفس افکند قضایت چون
بدر آی از تن خاکی و ببین آنکه　　که چه تابنده گهر بوده درآن مکنون
مچر آزاده که گرگست درین مکمن　　مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت　　چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی　　گرد سود اگر ایام ترا مغبون
پشتهٔ آز چه خم کرد روان را پشت　　بچه کار آیدت این قد خوش موزون
شبروان فلك از پای در آرندت　　از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
بر حذر باش ازین اژدر بس پروا　　که بند بشد از افسونگر و ز افسون
دهر بر جاست تو ناگاه شوی زان که　　چرخ بر پاست تو یکروز شوی وارون
رفت میباید و زین آمدن و رفتن　　نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
توشه ای گیر که بس دور بود منزل　　شمعی افروز که بس تیره بود هامون

تو جنین گمره و یاران همه در مقصد — تو چنین غرقه و دریا زد ررمشحون
عـامل سود گر نفس مکن خود را — تا که هر دم نشود کارتو دیگر گون
آنچه مقسوم شد ازکارگه قسمت — دگران را نتوان کرد کـم و افزون
دی و فردات خیالست و هوس پـروین — اگرت فکرت و رائیست بکوش اکنون



بد منشانند زیر گنبد گردان — از بدشان چهر جان پاك بگردان
پای بسی را شکسته اند به نیرنك — دست بسی را ببسته اند به دستان
تا خـر انگی فتاده است زسستی — توسن خودرا دوانده اند بمیدان
جز بد و نیك تو حرخ می ننویسد — نیك و بدخویش را تو باش نگهبان
گر ستم از بهر خویش می نپسندی — عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبـان
چندکنی همچوگرك حمـله بمردم — چند دریشان همی بناخن ودندان
دامن خلق خدای را چه بسوزی — آتشت افتد به آستین و به دامان
هرچه دهی‌دهر راهمـان دهدت باز — خواستهٔ بد نمیخرند جـز ارزان
خواهی اگرراه راست راه نکوئی — خواهی اگر شمع راه دانش وعرفان
کارگران طعنه میزنند به کـاهل — اهل هنر خنده میکنند به نـادان
از خـم صبـاغ روزگار برآیـد — هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان
غارت عمر تو میکنند به گشتن — دی مه وارد یبهشت و آذر وآبان
جز بفنـا حهر جان نبینی ازیراك — جـان تو زندانیست و جسم تو زندان
عالمی و بهره ایت نیست زدانش — رهروی وتوشه ایت نیست‌درانبان
تیه خیالت به مقصدی نرسانـد — راهروان راه برده انـد به پـایان

کشتی اخلاص ما نداشت شراعی ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
کعبهٔ نیکی است دل ببین که براهش جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
بندگی خود مکن که خویش پرستی کرده بسی پاکدل فریشته شیطان
تا تو شدی خرد آز یافت بزرگی تا تو شدی دیو دیو گشت سلیمان
راهنمائی چه سود در ره باطل دیبهٔ چینی چسود در تن بیجان
نفس تو زنگی شد و سپید نگردد صد ره اگر شوئیش بچشمهٔ حیوان
راستی از وی مجوی زانکه نروید هیچگه از شورهزار لاله وریحان
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر خدمت دو نان مکن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن اهل هنر باش و پوش جامهٔ خلقان
روز سعادت ز شب چگونه شناسد آنکه ز خورشید شد چو شب پره پنهان
دور شو از رنگ و بوی بیهده پروین از در معنی درای نز در عنوان



دگر باره شد از تاراج بهمن تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
پریرویان ز طرف مرغزاران همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آنچنان آشوب برپای که هنگام جدل شمشیر قارن
ز بس گردید هر دم تیره ابری حجاب چهرهٔ خورشید روشن
هوا مسموم شد چون نیش کژدم جهان تاریک شد چون چاه بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم شقایق در غم گل کرد شیون
سترده شد فروغ روی نسرین پریشان گشت چین زلف سوسن
بباغ افتاد عالم سوز برقی بیکدم باغبان را سوخت خرمن

خسك در خانهٔ گل جست راحت / زغن در جای بلبل کرد مسکن
بسختی گشت همچون سنك خارا / بباغ آن فرش همچون خزادکن
سیه بادی چو پر آفت سمومی / گرفت اندرچمن ناگه وزیدن
به بیباکی بسان مردم مست / ببد کاری بکردار هریمن
شهان را تاج زر بر بود از سر / بتان را پیرهن بدرید بر تن
توگوئی فتنه ای بد روح فرسا / تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ برکن
ز پای افکند بس سرو سهی را / بیك نیرو چو دیو مردم افکن
بهر سوئی فسرده شاخ و برگی / بپرتابید چون سنك فلاخن
کسی بر خیره جز گردون گردان / نشد با دوستدار خویش دشمن
به پستی گشت بس همت بلندان / چنان اسفندیارو چون تهمتن
نمود آنقدرخون اندردل کوه / که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
در آغوش زمی بنهفت بسیار / سرو بازو و چشم و دست و گردن
دراین ناورد گاه آن به که پوشی / ز دانش مغفرو از صبر جوشن
چگونه بر من و تو رام گردد / چه رام کس نگشت این چرخ توسن
مرو فارغ که نبود رفتگان را / دگر باره امید باز گشتن
مشو دلبستهٔ هستی که دوران / هر آن را زاد زاد از بهر کشتن
بغیر از گلشن تحقیق پروین / جه باغی از خزان بودست ایمن



حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان / عیب خود را مکن ایدوست زخود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه / جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی / گرسنه خفتن ودر سفره نهفتن نان

دهر کرکیست کرسنه رخ ازاو برکیر   چرخ دیویست سیه‌دل دل ازو بستان
پا بر این رهگذر سخت کرانتر نه   اسب زین دشت خطرناك سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست درین دریا   باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ آکاه نیاسود درین ظلمت   هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم   کرد خاکسترش این صاعقهٔ سوزان
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین   ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بیتو بس خواهد بودن دی و فروردین   بی تو بس خواهد کشتن فلك کردان
جه شود جان بجه دردیت رسد پیکر   جه رود سر بجه کاریت خورد سامان
تو خود از با نگهی پاك بخود بینی   یا بی آن کنج که جوئیش درین ویران
جو کتابیست ریا بی ورق و بی خط   جو درختیست هوی بی بن و بی اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش   هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تا تو چون کوی درین کوی بسر کردی   بایدت خیره جفا دیدن ازین جوکان
کشت هنکام درو کشت جه کردی هین   آمد آوای جرس توشه جه داری هان
رهرو کمشده و راهزنان درپیش   شب تار و خر لنك و ره بی پایان
بکش این نفس حقیقت کش خودبین را   این نه جرمی است که خواهند زتو تاوان
بیکی دل نتوان کار تن و جان کرد   بیکی دست دو طنبور زدن نتوان
خرد استاد و تو شاکرد و جهان مکتب   حه رسیدت که چنین کودنی و نادان
تو شدی کاهل و از کار بری کشتی   نه زمستان کنهی داشت نه تابستان
بوستان بود وجود تو که خلقت   تخم کردار بدش کرد حو نورستن
تو مپندار که عناب دهد علقم   تو مپندار که عزت رسد از خذلان
منشین با همه کس کاز پی بد کاری   آدمی روی توانند شدن دیوان
کشت ابلیس حه غواص به بحر دل   ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
پویه آسوده نکردست کسی زین ره   لقمه بی سنت نخوردست کسی زین خوان
کر شوی باد بکردش نرسی هرکز   ضد ثر عمر حه از دم تو شد پران

دی شد امروز بخیره مخور اندوهش کز پس مرده خردمند نکرد افغان
خر تو میبرد این غول بیابانی آخر کار تو میمانی و این پالان
شبرود هر نگردد همه در یك راه گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا عهدها سست شد از سستی این پیمان
آنکه نشناخته از هم الف و بارا زو چه داری طمع معرفت قرآن
پرتوی ده تو نه‌ای دیو درون تیره کوششی کن تو نه‌ای کالبد بی جان
بتو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی همه از تست نه از کجروی دوران
نام جوئی چو ملك باش نکوکردار قدر خواهی چو فلك باش بلند ارکان
بروای قطره در آغوش صدف بنشین روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
یاری از علم و هنر خواه چه درمانی نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
دانش اندوز چه حاصل بود از دعوی معنی آموز چه سودی رسد از عنوان
بستهٔ شوق بود از دو جهان آزاد کشتهٔ عشق بود زندهٔ جاویدان
همه زارع نبرد وقت درو خرمن همه غواص نیارد گهر از عمان
زیب یابد سر و تن از ادب و دانش زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
عقل گنجست نباید که برد دزدش علم نور ست نباید که شود پنهان
هستی از بهر تن آسانی اگر بودی چه بدی برتری آدمی از حیوان
گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو خسك خشك بدی همچو گل و ریحان
جامهٔ جان تو چون زیور علم آراست چه غم ار پیرهن تنت بود خلقان
سحر باز است فلك لیك چه خواهد کرد سحر با آنکه بود چون پسر عمران
چه شدی نیك چه پروات ز بد روزی چه شدی نوح چه اندیشه‌ات از طوفان
برو از تیه بلا گمشدهٔ دریاب بزن آبی و ز جانی شرری بنشان
بیکی لقمه دل گرسنه‌ای بنواز بیکی جامه تن برهنه‌ای پوشان
بینوا مرد بحسرت ز غم نانی خواجه دلکوفته گشت از برهٔ بریان
سوخت گر در دل شب خرمن پروانه شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان

بی هنر گر چه بتن دیبهٔ چین پوشد　　به پشیزی نخرندش چه شود عریان
همه یاران تو از چستی و چالاکی　　پرنیان باف و تو در کارگه کتان
آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز　　سنگرا با در شهوار بیك میزان
زچه ای شاخك نورس ندهی باری　　بامید ثمری کشت ترا دهقان
هیچ آزاده نشد بندهٔ تن پروین　　هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان



ای شده سوختهٔ آتش نفسانی　　سالها کرده تباهی و هوسرانی
دزد ایام گرفتست گریبانت　　بس کن این بیخودی و سر بگریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی　　یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه پر خار مغیلان و تو بی موزه　　سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
ای بخود دیده چو شداد خدا بین شو　　جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان　　نتوانند زدن لاف سلیمانی
تا بکی کودنی و مستی و خودرائی　　تا بکی کودکی و بازی و نادانی
تو درین خاك سیه زر دل افروزی　　تو درین دشت و چمن لالهٔ نعمانی
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری　　که بخندند چه بینند که گریانی
عقل آموخت بهر کارگری کاری　　او چو استاد شد و مرد جود بستانی
خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی　　فارغ از مشگل و بیگانه ز آسانی
که برد بار تو امروز که مسکینی　　که ترا نان دهد امروز که بی نانی
دست تقوی بگشا پای هوی بربند　　تا ببینند که از کرده پشیمانی
گهر بهای حقیقت گهر خود را　　نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔ خویش نهان بین کن و بین آنکه　　دامها ئی که نهادند به پنهانی

حیوان کشتن وتن پروری آسانست روح پرورده کن ازلقمهٔ روحانی
باخرد جان خودآن به که بیارائی باهنرعیب خود آن به که بپوشانی
باخبر باش که بی مصلحت وقصدی آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم زتو بستاند به که هرگزندهی رشوت ونستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد اما به گمان تو که در حلقهٔ یارانی
تا زبون طمعی هیچ نمیارزی تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
خوشتراز دولت جم دولت درویشی بهتر از قصر شهی کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد بصد تدبیر نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از ماه فرا گیر دل افروزی برو از مهر بیاموز درخشانی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبود ستی زکه آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش دهر دریا و توچون موسی عمرانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را گر بترسی نتوانی که بترسانی
بفکن این لاشهٔ خونین تو نه ناهاری بر کن این جامهٔ چرکین تو نه عریانی
گر توانی بدلی نوش و توانی ده که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون دل چند خوری دردل سنگ ای لعل مشتریهاست برای گهر کانی
گر چه یونان وطن بس حکما بودست نیست آگاه زحکمت همه یونانی
کلبهٔ را که نه فرشی ونه کالائیست بر درش می نبود حاجت دربانی
زنده باگفتن پندم نتوانی کرد که توخود نیز چومن کشتهٔ عصیانی
کینه میورزی و در دائرهٔ صدقی رهزنی میکنی و در ره ایمانی
تا کی این خام فریبی تو نه یاجوجی چند بلعیدن مردم تو نه ثعبانی
مقصد عافیت از گمشدگان پرسی رو که بر گمشدن خویش تو برهانی
گه سفندان توایمن زتوچون باشند که شبانگاه تودر مکمن گرگانی

گاه از رنگرزان خم تزویری / گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
تشنه خون خورد وتوخودبین بلب جوئی / گرسنه مرد و توگمره بسرخوانی
دود و آهست بنائی که تومیسازی / چاه راهست کتابی که تو میخوانی
دیده بگشای نه اینست جهانبینی / کفربس کن نه چنین است مسلمانی
چونهالیست روان وتوکشاورزی / چوجهانیست وجود وتو جهانبانی
توچراغی زچه رو همنفس بادی / تو امیدی زچه همخانهٔ حرمانی
تودرین بزم چو افروخته قندیلی / تو درین قصر چو آراسته ایوانی
تو زخود رفته و وادی شده پرآفت / تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی
تو رسیدن نتوانی بسبکباران / که برفتار نـه مـانندهٔ ایشانی
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر / مگر امروز که در کشورامکانی
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی / آخر کار شکار دی و آبانی
هوشیاری و شب و روز بمیخانه / همدم دردکشان همسر مستانی
همچو برزیگر آفت زده محصولی / همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی
مار در لانه و لی مور با فسونی / گرد در خانه ولی گرد بمیدانی
دل بیچاره ومسکین مخراش امروز / رسد آنروز که بی ناخن ودندانی
داستانت کند این چرخ کهن هرچند / نامجوینده تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی / شام در خلوت آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانائی / میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
ظاهرست اینکه بد افتی چه شوی بدخواه / روشنست این که برنجی چه برنجانی

دیو بسیار بود در ره دل پروین
کوش تا سرزره راست نپیچانی



اگر روی طلب ز آئینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فرو شوئی غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان تو زندانی

یکی دیوار ناستوار بی پایه‌ست خود کامی
اگر بادی وزد ناگه گذارد رو بویرانی

درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی

بچشم از معرفت نوری بیفزای ارنه بیچشمی
بجان از فضل و دانش جامهٔ پوش ارنه بیجانی

بکس مپسند رنجی کز برای خویش نپسندی
بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی

مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی

به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره میبازی نه میپرسی نه میدانی

ترا پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمیآید
که روزی پاک بودستی کنون آلوده‌دامانی

از آنرو میپذیری ژاژ خائیهای شیطان را
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی

چه زنگی میتوان از دل ستردن باسیه رائی
چه کاری میتوان از پیش بردن باتن آسانی

درین ره پیشوایان تو دیواند و گمراهان
سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی

مزن جز خیمهٔ علم و هنر تا سر برافرازی
مگو جز راستی تا گوش اهریمن بپیچانی

ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ عریانی

همی کندی در و دیوار و بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی

ز خودبینی سیه کردی دل بیغش ز خودبینی
ز نادانی در افتادی درین آتش ز نادانی

چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی

چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریسی
چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی

عصا را اژدها بایست کردن شعله را گلزار
تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی

چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی — چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
چه زرع و خوشه داری از چه معنی خوشه چینستی — چه اسب و توشه داری از چه اندر راه حیرانی
چه کوشی بهر یك گوهر بکان تیرهٔ هستی — تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
تو خواهی دردها درمان کنی اما به بیدردی — تو خواهی صعبها آسان کنی اما به آسانی
بیابا نیست تن پر سنگلاخ وریك سوزنده — سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
چه نورت تیرگیها را منور کرد خورشیدی — چه دردل پروراندی گل معنی گلستانی
خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری — خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
بنور افزای ناید هیچگاه از نور تاریکی — به نیکی کوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی
تو اندر دکهٔ دانش خریداری و دلالی — تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوا و کین — درین جمعیت گمره نیابی جز پشیمانی
همی مردم بیوباری و جای مردمی خواهی — همی درهم کشی ابروی چون گویند ثعبانی
چو پتك ار زیردستان را بکوبی و نیندیشی — رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندانی
چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا — تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی — خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد — چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
نگردد با تو تقوی دوست تا همکاسهٔ آزی — نباشد با تو دین انباز تا انباز شیطانی
بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری — بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان — از آن رو گه سپیدی گه سیاهی گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی — جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
پلنگ اندر چراخور یوز در ره گرگ در آغل — تو چوپان نیستی بهر تو عنوانست چوپانی
قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی — نه زربفتی نه دیبائی نه کرباسی نه کتانی
برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آلایش — ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنانی
ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی — ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی
دوان تا چند در گشت ناهمواری و مسکینی — تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی

بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی — گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باك تا عقلست معیارت — سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانیرا — چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی
بغیر از درگه اخلاص بر هر درگهی خاکی — بغیر از کوچهٔ توفیق در هر کو بجولانی
بصحرای وجود اندر بود صد چشمهٔ حیوان — گناه کیست چون هرگز نمینوشی وعطشانی
برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی — مکن فرصت تبه غواص مروارید ومرجانی
همی اهریمنان را بد سرشت و پست مینامی — تو با این بد سگالیها کجا بهتر از یشانی
ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را — اگر دیدی چرا برسفره اش هرروز مهمانی
نکوکارت چرا دانند بد رأی و بداندیشی — سبکبارت چرا خوانند زیر بار عصیانی
بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی — برای پیکر خاکی چرا جانرا برنجانی
دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی — هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
کجا با تند بادزندگی دانی درافتادن — تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
درین گلزار نتوانی نشستن جاودان پروین — همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی



گردون نرهد ز تند رفتاری — گیتی نتهد ز سر سیه کاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی — وز مار چه خاستست جز ماری
بس بی بصری اگرچه بینائی — بس بیخبری اگر چه هشیاری
تو غافلی و سپهر گردانرا — فارغ ز فسون و فتنه پنداری
توگندم آسیای گردونی — گر یکمن وگر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی — در ملك تو جهل کرد معماری
سوداگر درشاهوار ستی — خرمهره چرا کنی خریداری
زنهار مخواه از جهان زنهار — کاین سفله بکس نداد زنهاری

پرکار زمانه بر تو میگردد　　چون نقطه تو در حصار پرکاری
یکچند شوی بخواب چون مستان　　تاکه برسد زمان بیداری
آیدکه درگذشتنت ناچار　　خود بگذری آنچه هست بگذاری
رفتند بچابکی سبکباران　　زین مرحله ای خوشا سبکباری
کردار بد تو کشت زنگارش　　آیینهٔ دل نبود زنگاری
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی　　براتش آز دیگ مگذاری
بشناس زیان ز سود تا وقتی　　سرمایه بدست دزد نسپاری



بسوز اندرین تیه ای دل نهانی　　مخواه از درخت جهان سایبانی
سبکدانه در مزرع خود بیفشان　　گراین برزگر میکند سرگرانی
چه کار آگهان کار بایست کردن　　چه رسم و رهی بهتر ازکاردانی
زمانه بـه گنج تو تا چشم دارد　　بیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی　　یکی اندهٔ و آن یکی شادمانی
همه صید صیاد چرخیم روزی　　برای که این دام میگسترانی
ندوزد قبای تو این سفله درزی　　بگرداندت سر بچیره زبانی
چه شاگردی مکتب دیو کردی　　ببایست لوح و کتابش بخوانی
همه دیدنیها و دانستنیها　　ببین و بدان تاکه روزی بدانی
چرا تو بهٔ گرگ را میپذیری　　چرا تحفهٔ دیو را میستانی
چه نیروی بازوت هست ای توانا　　بدرماندگان رحم کن تا توانی
درین نیلگون نامه ثبت است باهم　　حساب توانائی و ناتوانی
جوانا بروز جوانی ز پیری　　بیندیش کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد ترا رایگان داد　　بگیرد یکی روز هم رایگانی

چه کار تو ز امروز ماند به فردا — چه کاری کنی چون بفردا نمانی
غرض کشتن ماست ورنه شب و روز — بخیره نکردند با هم تبانی
بدزدد زتو باز دهر این کبوتر — گرش پر ببندی وگر بر پرانی
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین — بود حمله های قضا ناگهانی
زیان را تو برداشتی سود را چرخ — شگفتی است اینگونه بازارگانی
تو خود میروی از پی نفس گمره — بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
ندارد زکس رهزن آز پروا — زبام او فتد گرش از در برانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش — تو خود نیز کالای دزد جهانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر — زکردارها گه سبك گه گرانی
بتدبیر مار هوی را فسونی — به تمییز تیغ خرد را فسانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند — اگر پردهٔ جهل را بردرانی
زگرداب نفس ار توانی رهیدن — زگردابها خویش را وارهانی
همی گرك ایام بر تو بخندد — که چون بره این گرك میپرورانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست — بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
ز روز نخستین همین بود گیتی — تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
بسر چشمهٔ جان شکسته سبوئی — به میخانهٔ تن ز دردی کشانی
بدوك وجود آنچنان کار میکن — که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی
دفینه است عقل و تو گنجور عاقل — سفینه است عمر و تو اش بادبانی
بصد چشم می بیندت چرخ گردان — مپندار کاز چشم گیتی نهانی
درین دائره هرچه هستی پدیدی — درین آینه هرکه هستی عیانی
تو چون ذره این باد را در کمندی — تو چون صعوه این مار را در دهانی
شنیدی چه اندرز من از تو خواهم — که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار — براین سفره بنگر که را میدنشانی
از آن روی بر آن گرمی رسیدی — که گر نا شتائیست نانش رسانی

زمانه بسی بیشتر از تو داند   چه خوش میکنی دل که بسیاردانی
کشد کام و ناکام چرخت بمیدان   کشد گر جبانی و گر پهلوانی
کمان سپهرت بیندازد آخر   تو مانند تیری که اندر کمانی
مه و سال چون کاروانیست خامش   تو یکچند همراه این کاروانی
حکایت کند رشتهٔ کارگاهت   اگر دیبه گر بوریا گر کتانی
هنرها گهرهای پاک وجودند   تو یك روز بحری و یك روز کانی
نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر   ندیدی که با باز هم آشیانی
بما جهل زان کرد دستان که هرگز   نکردیم با عقل همداستانی
بر آنست دیو هوی تا بسوزی   تو نیز از سیه روزگاری بر آنی
درین باغ دلکش که گیتیش نامست   قضا و قدر میکند باغبانی
بگلزار گل یك نفس بود مهمان   فلك زود رنجید از میزبانی
بیا تا خرامیم سوی گلستان   بنظارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آزاری آمد ز دریا   بصرف چمن کرد گوهر فشانی
زمین از صفای ریاحین الوان   زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
نهاده بسر نرگس از زر کلاهی   ببر کرده پیراهن پرنیانی
ازین کوچگه کوچ بایست کردن   که کردست بر روی پل زندگانی
قفس بشکن ای روح و پرواز میکن   چرا پا ببند اندرین خاکدانی
همائی تو و سدره‌ات آشیانست   مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم   بشمشیر هندی و تیغ یمانی
ازان نامداران و گردنفرازان   نشانی نماندست جز بی‌نشانی
ببین تا چه کردست گردون گردان   بجمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق کسری و گوید   چه شد تاج و تخت انوشیروانی
چنین است رسم و ره دهر پرویز   بدینگونه شد گردش آسمانی



سود خود را چه شماری که زیانکاری ره نیکان چه سپاری که گرانباری
تو بخوابی که چنین بیخبری از خود خفته را آگهی از خود نبود آری
بال و پر چند زنی خیره نمی بینی که تو گنجشك صفت در دهن ماری
بر بلندی چو سپید ار چه افزائی بارور باش تو نخلی نه سپیداری
چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش چیست این جیفه که چون جانش خریداری
طینت گرگ بر آن شد که بیازارد ز گزندش نرهی گرش نیازاری
اهرمن را سخنان تو نترساند که تو کردار نداری همه گفتاری
بزبونی گرویدی و زبون گشتی تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی دین چه فرمان دهدت بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز زره نفس اگر پای نگهداری
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد تو پس ازخویش ز نیکی چه بجا داری
تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی هرچه افلاك کند با تو سزاواری
دامن آلوده مکن چونکه زپاکانی بندهٔ نفس مشو چونکه زاحراری
جان تو پاك سپرده است بتو ایزد همچنان پاك ببایدش که بسپاری
وقت بس تنك بود ای سره بازرگان کالهٔ خود بخر اکنونکه ببازاری
سپر و جوشن عقل ازچه تبه کردی تو بمیدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی کاهلی بیخ تو برکند نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز چه بهیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی پروین که همیشه زکمی خواسته بسیاری



همی با عقل در چون و چرائی | همی پوینده در راه خطائی
همی کار تو کار ناستوده است | همی کردار بد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی | اسیر پنجهٔ باز هوائی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه | تو همچون بره غافل در چرائی
سرانجام اژدهای تست گیتی | تو آخر طعمهٔ این اژدهائی
ازو بیگانه شو کاین آشناکش | ندارد هیچ پاس آشنائی
جهان همچون درختست و تو بارش | بیفتی چون در آن دیری بپائی
ازین دریای بی کنه و کرانه | نخواهی یافتن هرگز رهائی
ز تیر آموز اکنون راستکاری | که مانند کمان فردا دوتائی
بترك حرص گوی و پارسا شو | که خوش نبود طمع با پارسائی
چه حاصل از سر بی فکرت و رای | چه سود از دیدهٔ بی روشنائی

بهنگ ناشنا شد نفس، پروین
باید کشتنش از ناشنائی

فرشتهٔ انس

دران سرای که زن نیست انس وشفقت نیست   دران وجود که دل مرد مرده است روان
بهیچ مبحث و دیباچه ای قضا ننوشت   برای مرد کمال و برای زن نقصان
زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی   که ساخت خانهٔ بی پای بست و بی بنیان
زن ار براه متاعب نمیگداخت چوشمع   نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
چومهر گر که نمیتافت زن بکوه وجود   نداشت گوهری عشق گوهر اندر کان
فرشته بود زن آنساعتی که چهره نمود   فرشته بین که برو طعنه میزنند شیطان
اگر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ   بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
بگاهوارهٔ مادر بکودکی بس خفت   سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان
چه پهلوان و چه سالك چه زاهد و چه فقیه   شدند یکسره شاگرد این دبیرستان
حدیث مهر کجا خواند طفل بی مادر   نظام وامن کجا یافت ملك بی سلطان
وظیفهٔ زن ومرد ای حکیم دانی چیست   یکیست کشتی وآن دیگریست کشتیبان
چه ناخدا است خردمند و کشتیش محکم   دگر چه باك زامواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر   امید سعی وعملهاست هم ازین هم ازان
همیشه دختر امروز مادر فرداست   ز مادرست میسر بزرگی پسران
اگر رفوی زنان نکو نبود نداشت   بجز گسیختگی جامهٔ نکو مردان
توان و توش ره مرد جیست یاری زن   حطام و ثروت زن جیست مهر فرزندان
زن نکوی نه بانوی خانه تنها بود   طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان
بروزگار سلامت رفیق و یار شفیق   بروز سانحه تیمار خوار و پشتیبان
ز بیش وکم زن دانا نکرد روی ترش   بحرف زشت نیالود نیکمرد دهان
سمندعمر چه آغاز بدعنانی کرد   گهیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
چه زن چه مرد کسی شد بزرگ وکامروا   که داشت میوه‌ای از باغ علم در دامان
برستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش   متاعهاست بیا تا شویم بازرگان

زنیکه گوهر تعلیم و تربیت نخرید　　فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
کسیست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد　　نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان
هزار دفتر معنی بما سپرد فلک　　تمام را بدریدیم بهر یک عنوان
خرد گشود چه مکتب شدیم ما کودن　　هنر چه کرد تجلی شدیم ما پنهان
بساط اهرمن خود پرستی و سستی　　گر از میان نرود رفته ایم ما زمیان
همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی　　که نرخ جامهٔ بهمان چه بود و کفش فلان
برای جسم خریدیم زیور پندار　　برای روح بریدیم جامهٔ خذلان
قماش دکهٔ جان را بعجب پوساندیم　　بهر کنار گشودیم بهر تن دکان
نه رفعتست فساد است این رویه فساد　　نه عزتست هوانست این عقیده هوان
نه سبزه ایم که روئیم خیره درجروجوی　　نه مرغکیم که باشیم خوش بمشتی دان
چه بگرویم بکرباس خود چه غم داریم　　که حلهٔ حلب ارزان شدست یا که گران
از آن حریر که بیگانه بود نساجش　　هزار بار برازنده‌تر بود خلقان
چه حله ایست گرانتر ز حلیت دانش　　چه دیبه ایست نکوتر ز دیبهٔ عرفان
هر آن گروهه که پیچیده شد بدوک خرد　　بکارخانهٔ همت حریر گشت و کتان
نه بانوست که خود را بزرگ میشمرد　　بگوشواره و طوق و بیارهٔ مرجان
چه آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چسود　　ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزاست گوهر دانش نه گوهر الوان

مثنویات

و مقطعات و تمثیلات

ارزوها

«۱»

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن — دل تهی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن — پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن بگداختن چون شمع وبزم افروختن — تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك راچون لعل پروردن بخوناب جگر — دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نوراست چون پروانه خودرا باختن — هر کجا ناراست خودراچون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل — زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
از برای سود در دریای بی پایان علم — عقل را مانند غواصان شناور داشتن
گوشوار حکمت اندرگوش جان آویختن — چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
درگلستان هنر چون نخل بودن بارور — عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زر ناب — علم و جان راکیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن — جون مگس همواره دست شوق برسر داشتن

«۲»

ای خوشا خاطر زنور علم مشحون داشتن — تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناك — گفتگوها با خدا درکوه وهامون داشتن
پاك کردن خویش را زالودگیهای زمین — خانه چون خورشید دراقطار گردون داشتن
عقل را بازارگان کردن ببازار وجود — نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی حضور کیمیا از هر مسی زر ساختن — بی وجود گوهر و زر گنج قارون داشتن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز — هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن — جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

چون نهالی تازه در پاداش رنج باغبان — شاخه های خردخویش از بار وارون داشتن
هر کجا دیو ست آنجا نور یزدانی شدن — هر کجا مار ست آنجا حکم افسون داشتن

« ۳ »

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن — مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
دیبه ها بی کارگاه و دوك و جولا بافتن — گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را — دیو بستن قدرت دست سلیمان داشتن
در ده ویران دل اقلیم دانش ساختن — در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
دیده را دریا نمودن مردمك را غوصگر — اشك را امانند مروارید غلطان داشتن
از تکلف دور گشتن ساده و خوش زیستن — ملك دهقانی خریدن کار دهقان داشتن
رنجبر بودن ولی در کشتزار خویشتن — وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب — شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
سر بلندی خواستن در عین پستی ذره وار — آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

« ٤ »

ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن — نیست گشتن لیك عمر جاودانی داشتن
عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن — علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن
گشتن اندر باغ جان هر لحظهٔ رنگین گلی — وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم — جان بتن تنها برای جانفشانی داشتن
توانی را به لطفی خاطر آوردن بدست — یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
در مدائن میهمان جغد گشتن یکشبی — پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس — گفتگو با طائران بوستانی داشتن

« ٥ »

ی خوش ازتن کوچ کردن خانه درجان داشتن — روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو عیسی بی پرو بی بال برگردون شدن — همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح — دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
ر هجوم ترکتازان و کمانداران عشق — سینهٔ آماده بهر تیر باران داشتن
وشنی دادن دل تاریك را با نور علم — در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن — مور قانع بودن و ملك سلیمان داشتن



ارزوی پرواز

کبوتر بچه ای با شوق پرواز — بجرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری — گذشت از بامکی بر جوکناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیك — شدش گیتی به پیش چشم تاریك
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه — ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد — گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن — نه اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست — نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب ودانی — نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد — ز شاخی مادرش آواز در داد
کز ینسان است رسم خود پسندی — چنین افتند مستان از بلندی
بدین خردی نیاید از تو کاری — به پشت عقل باید برد باری
ترا پرواز بس زودست و دشوار — ز نوکاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه و سال همت نیرو فزاید هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است هنوز از چرخ بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای بر زن و بام هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت انده بند و قفس نیست بجز بازیچه طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی نپوید راه هستی را به گامی
ترا توش هنر میباید اندوخت حدیث زندگی میباید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن از آن پس فکر بر پای ایستادن
پریدن بی پر تدبیر مستی است جهان را که بلندی گاه پستی است
به پستی در دچار گیر و داریم ببالا چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج ترا آسودگی باید مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون ببینی سحر بازیهای گردون
ازاین آرامگه وقتی کنی یاد که آبش برده خاک و باد بنیاد
نه ای تا زاشیان امن دلتنگ نه از چوبت گزند آید نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند ز بالم کودکان پرها شکستند
که از دیوار سنگ آمد که از در گهم سر پنجه خونین شد گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز گهی از گربه ترسیدم که از باز
هجوم فتنه های آسمانی مرا آموخت علم زندگانی
نگردد شاخک بی بن برومند ز تو سعی و عمل باید ز من پند



آرزوی مادر

جها ندیده کشاورزی بدشتی بعمری داشتی کشتی و زرعی
بوقت غله خرمن توده کردی دل از تیمار کار آسوده کردی

ستمها میکشید از باد و از خاک | که تا از کاه میشد گندمش پاک
جفا از آب و گل میدید بسیار | که تا یک روز می انباشت انبار
سخنها داشت با هر خاک و بادی | بهنگام شیاری و حصادی
سحرگاهی هوا شد سرد ز انسان | که از سرما بخود لرزید دهقان
پدید آورد خاشاکی و خاری | شکست از تاک پیری شاخساری
نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن | فروزینه زد آتش کرد روشن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد | بناگه طائری آواز درداد
که ای برداشته سود از یکی شست | درین خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کاتش اینجا بر فروزی | مبادا خانمانی را بسوزی
بسوزد گر کسی این آشیان را | چنان دانم که میسوزد جهان را
اگر برقی بما زین آذر افتد | حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم بشوق از حلقه و بند | که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز آنساعت فرخنده دور است | هنوز این لانه بی بانگ سرور است
ترا زین شاخ آنکو داد باری | مرا آموخت شوق انتظاری
بهرگامی که پوئی کامجوئیست | نهفته هر دلی را آرزوئیست
توانی بخش جان ناتوان را | که بیم ناتوانیهاست جان را



اشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی | مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی | افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی | بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی | یغما گر دهر گشت بیدار

تیری بجهید از کمانی   چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد
چون بال و پرش طپید در خون   از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون   نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون   نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون   شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون   در دیده نماند تاب دیدن
ناگه دل از طپیدن افتاد
مجروح ز رنج زندگی رست   از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست   وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست   تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست   آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست   آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید بدست کودکان داد
چون صبح دمید مرغکی خرد   افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد   تقدیر پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد   نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد   نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی مرد   پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد
آمد شب و تیره گشت لانه   وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه   کاز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه   خفتند و نخاست دیگر آواز
از بام آن بلند خانه   کس روز عمل نکرد پرواز

یکباره برفت از میانه — آن شادی وشوق و نعمت وناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاك ایمن — خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن — خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن — بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن — نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن — وز بد سری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند — پردید زخون چه ساغری را
دستی سر راه دامی افکند — پیچاند برشته ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند — شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه ای کند — بربست ز فتنه ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند — برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی — ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
بنداشت چینه ایست بچالاکیش ربود — آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست فکندش بخاك ورفت — زینسانش آزمود چه نیك آزمودنی
خواندش گهربه پیش که من لعل روشنم — روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی — چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای ور نه هیچگاه — گوهر چو سنك ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی ‌ ‌ ‌ بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست ‌ ‌ ‌ افتاده و زبون شدم از او فتادنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ ‌ ‌ ‌ بفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی
چون فرق درو دانه تواند شناختن ‌ ‌ ‌ آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیك ‌ ‌ ‌ درس ادیب را چکند طفل کودنی
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست ‌ ‌ ‌ دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن ‌ ‌ ‌ خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای ‌ ‌ ‌ عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت ‌ ‌ ‌ آنکس که نخ نکرده بیك عمر سوزنی



آیین آینه

وقت سحر به آینه‌ای گفت شانه‌ئی ‌ ‌ ‌ کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد ‌ ‌ ‌ خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی ‌ ‌ ‌ ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما ‌ ‌ ‌ در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگو است
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم ‌ ‌ ‌ مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست
گفتا هر آنکه عیب کسی درقفا شمرد ‌ ‌ ‌ هرچند دل فریبد و روخوش کند عدوست
در پیش روی خلق بما جاده‌ند از آنك ‌ ‌ ‌ ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنك ‌ ‌ ‌ خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان ‌ ‌ ‌ در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت ‌ ‌ ‌ دوری گزین که از همه بد نامتر هموست

زانگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتراست
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

آن کیمیا که میطلبی یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت آرزوست

پروین نشان دوست درستی و راستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست



امید و نومیدی

بنومیدی سحرگه گفت امید
که کس ناسازگاری چون تو نشنید

بهر سودست شوقی بود بستی
بهر جا خاطری دیدی شکستی

کشیدی بر در هر دل سپاهی
زسوزی ناله ای اشکی و آهی

زبونی هرچه هست و بود از تست
بساط دیده اشك آلود از تست

بس است این کار بی تدبیر کردن
جوانان را بحسرت پیر کردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی
بدین بی مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده بندی
رسانی هروجودی را گزندی

باندوهی بسوزی خرمنی را
کشی از دست مهری دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دو صد راه هوس را چاه کردی
هزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن ساحلی نیست
ز تاراج تو فارغ حاصلی نیست

مرادرهر دلی خوش جایگاهیست
بسوی هرره تاریك راهیست

دهم آزردگان را مومیائی
شوم در تیرگیها روشنائی

دلی را شاد دارم با پیامی
نشانم پرتوی را با ظلامی

عروس وقت را آرایش از ماست
بنای عشق را پیدایش از ماست

شبی را ره بنمدهم با سروری
سلیمانی پدید آرم زموری

بهـر آتش گلستـانی فرستم
بهر سرگشته سامانی فرستم
خوش آن رمزی که عشقی را نویدست
خوش آن دل کاندران نور امیدست
بگفت ایدوست گردشهای دوران
شما را هم کند چون ما پریشان
مرا با روشنائی نیست کاری
که ماندم در سیاهی روزگاری
نـه یکسا نند نومیدی و امیـد
جهان بگریست برمن بر تو خندید
در آن مدت که من امید بودم
بکردار تو خودرا می ستودم
مراهم بود شادیها هوسها
چمنهـا مـرغهـا گلهـا قـفسهـا
مرا دلسردی ایام بگداخت
همان ناسازگاری کار من ساخت
چراغ شب ز باد صبحگه مرد
گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
سیاهیهای محنت جلوه ام برد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
شدم اشکی و از چشمی چکیدم
ندیم ناله ای بودم سحرگاه
شگنجی دیدم و گشتم یکی آه
تو بنشین در دلی کاز غم بود پاك
خوشند آری مرا دلهای غمناك
چه گوی از دست ما بردند فرجام
چه فرق ار اسب توسن بود یا رام
گذشت امیدوچون برقی درخشید
همـا ره کی درخشد برق امیـد



اندوه فقر

با دوك خويش پيرزنی گفت وقت كار
كاوخ ز پنبـه ريشتنم موی شد سفيد
از بس كه بر تو خم شدم و چشم دوختم
كم نور گشت ديـده ام و قامتم خميـد
ابر آمـد و گرفت سر كلبـۀ مرا
بر من گريست زار كه فصل شتا رسيد
جز من كه دستم از همه چيز جهان تهيست
هر كس كه بود برك زمستان خود خريد

بی زر کسی بکس ندهد هیزم و ذغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید

بر بست هر پرنده در آشیان خویش
بگریخت هرخزنده و درگوشه ای خزید

نور ازکجا به روزن بیچارگان فتد
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید

از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم زسر انگشتها چکید

یك جای وصله در همهٔ جامه ام نماند
زین روی وصله کردم زان روزهم درید

دیروز خواستم چه بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید

من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید

ز اندوه دیرگشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم طپید

پرویز نست سقف من از بس شکستگی
در برف وگل چگونه تواند کس آرمید

هنگام صبح در عوض پرده عنکبوت
بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
بر پای من بهر قدمی خارها خلید

سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشك زان سبب ازدیده ام دوید

دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید

پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده اش مکوب که سرد ست این حدید



ای گربه

ای گربه ترا چه شد که ناگاه
رفتی و نیامدی دگر بار

بس روز گذشت و هفته و ماه
معلوم نشد که چون شد اینکار

جای تو شبانگه و سحرگاه
در دامن من تهیست بسیار

در راه تو کند آسمان چاه
کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه بخانه ای نه بر بام

ای گمشدهٔ عزیز دانی
کز یاد نمی شوی فراموش

برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت ترا بمهربانی بنشاند تو را دمی در آغوش
میگویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفت موش
نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجهٔ تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی
گشته است بحیله ای گرفتار در چنك تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت بسوی انبار با تو دهدت هر آنچه خواهی
در دیك ضمع سرت دگر بار آلود بروغن و سیاهی
چونی بزمان خواب و آرام

امروز تو داشتی سه فرزند از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روزکی چند در دامن گربه های دیگر
فرزند ز مادرست خرسند بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دوك لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولید چه آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ژشبروی من از خواب
با آن همه تو سنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بد اندیش افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه میزند نیش زنهار به زخم کس نخندی
هشدار بسیست در پس و پیش بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حیله ره فت نبندی
یغما گر زندگی ست ایام

ای مرغک

ای مرغك خرد ز آشيانه — پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه — در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی شود زمانه — رام از چه شدی رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه — بر مردم چشم دیدن آموز
شو روز بفکر آب و دانه — هنگام شب آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار

این لانهٔ ایمنی که داری — دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری — تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باوستاد کاری — دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر تو با خوشی گذاری — وز عهد گذشتگان کنی یاد
یك روز تو هم پدید آری — آسایش کودکان نوزاد
که دایه شوی گهی پرستار

این خانهٔ پاك پیش از این بود — آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود — یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنك چه در زیان چه در سود — هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود — آورده پدید بیضهٔ چند
آن یك پدر هزار مقصود — وین مادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران ببام و روزن — بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن — در فکرت قوت زندگانی
خاشاك بسی ز کوی و برزن — آورد برای سایبانی

یك چندبلانه کرد مسکن　　آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بریخت از تن　　آنقدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر　　در دامن مهر پروراندت
چون دید ترا ضعیف وبی پر　　زیر پر خویشتن نشاندت
پس رفت بکوه ودشت و کهسر　　تا دانه و میوه ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر　　بر بامك آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر　　ازشاخه بشاخه ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی　　از زحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی　　بیگاه مپر ببرزن و بام
هنگام بهار زندگانی　　سرمست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی که در نمانی　　روز عمل و زمان آرام
برد اینهمه رنج رایگانی　　چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و بتو واگذاشت اینکار



باد و بروت

عالمی طعنه زد به نادانی　　که بهرموی من دو صد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند　　مرد نادان ز چارپا بتر است
نه تن این بر دل تو بار بلاست　　نه سر این برتن تو دردسر است
بر شاخ هنر چگونه خوری　　تو که کارت همیشه خواب وخور است
نشود هیچگاه پیر و جهل　　هر که در راه علم رهسپر است

نسزد زندگی و بی خبری — مرده است آنکه چون تو بیخبر است
ره آزادگان دگر راهی است — مردمی را اشارتی دگر است
راحت آن را رسد که رنج برد — خرمن آن را بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود — عالم افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی — هستیت هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را بسر بسی سوداست — ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را ز دهر منظوری است — نه کسی را سوی شما نظر است
همهٔ خلق دوستان منند — مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبك بپرم — که مرا علم همچو بال و پر است
وقت تدبیر دانشم یار است — روز میدان فضیلتم سپر است
باغ حکمت خزان نخواهد دید — هر زمان جلوه ایش تازه تر است
همتر ازوی گنج عرفان نیست — هرچه در کان دهر سیم و زر است
عقل مرغ است و فکر دانهٔ او — جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو — عمر چون پنبه جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت — آفتاب شما به باختر است
تو زگفتار من بسی بتری — آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر مناقشه نیست — این چه بر گوئی وچه شورو شر است
بی سبب گرد جنك و کینه مگرد — که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل خود همچو مشك غماز است — علم خود همچو صبح پرده در است
چون بنائی است پست خود بینی — که نه اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست — ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت — تا عمل نیست علم بی اثر است
خویش را خیره بی نظیر مدان — مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده ایست راهی پوی — چند خندی بر آنکه بی بصر است

نیکنامی ز نیک کاری زاد — نه ز هر نام شخص نامور است
خویشتن خواه را چه معرفتیست — شاخهٔ عجب را چه برك و براست
از سخن گفتن تو دانستم — که نه‌خشك اندرین سبد نه‌تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست — همه باد و بروت بی ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر — خنکا آن کسی که بی هنر است



بازی زندگی

عدسی وقت پختن از ماشی — روی بپیچید و گفت این چه کسی است
ماش خندید و گفت غره مشو — زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
هر چه را میپزند خواهد پخت — چه تفاوت که ماش یا عدسی است
جز تو در دیك هر چه ریخته اند — تو گمان میکنی که خار و خسی است
زحمت من برای مقصودی است — جست و خیز تو بهر ملتمسی است
کارگر هر که هست محترمست — هر کسی در دیار خویش کسی است
فرصت از دست میرود هشدار — عمر چون کاروان بی جرسی است
هر پری را هوای پروازی است — گر پر باز و گر پر مگسی است
جز حقیقت هر آنچه میگوئیم — هایهوئی و بازی و هوسی است
چه توان کرد اندرین دریا — دست و پا می زنیم تا نفسی است
نه تورا بر فرار نیروئی است — نه مرا بر خلاص دسترسی است
همه را بار بر نهند به پشت — کس نپرسد که فاره یا فرسی است
گر که طاوس یا که گنجشکی — عاقبت رهزن دامی و قفسی است



بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بی قرار — گشت طربناک بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند — رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید — تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چه بیفکند رخت — مورچه ای دید بپای درخت
با همه هیچی همه تدبیر و کار — با همه خردی قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند ز بتان چمن — پا ننهد جز بسره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است گه کار نیست — وقت غم و توشهٔ انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نوروز بین
هان مکش این زحمت و مشکن کمر — هین بنشین می شنو و مینگر
نغمهٔ مرغان سحر خیز را — معجزهٔ ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب — غافلی ای عاشق بیصبر و تاب
نغمهٔ مرغ سحری هفته ایست — قهقههٔ کبك دری هفته ایست
روز تو یکروز بپایان رسد — نوبت سرمای زمستان رسد
همچو من ای دوست سرائی بساز — جایگه توش و نوائی بساز
بر نشد از روزن کس دود ما — نیست جز از مایهٔ ما سود ما
ساخته ام بام و در و خانهٔ — تا نروم بر در بیگانهٔ
تو بسخن تکیه کنی من بکار — ما هنر اندوخته ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد — مزد مرا هر چه فلک داد داد
لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست — بس هنرم هست ولی ننگ نیست
کار خود ای دوست نکو میکنم — پارگی وقت رفو میکنم
شبچره داریم شب و روز چاشت — روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
سر ننهادیم ببالین کس — بالش ما همت ما بود و بس
رنجه کن امروز چو ما پای خویش — گرد کن آذوقهٔ فردای خویش
خیز و بیندای بگل بام را — بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دلفروز تر است از چمن — کار گرانسنگتر است از سخن
گر نروی راست در این راه راست — چرخ بلند از تو کند باز خواست
گر نشوی پخته در این کارها — دهر بدوش تو نهد بارها
گل دو سه روزیست ترا میهمان — میبردش فتنهٔ باد خزان
گفت ز سرما و زمستان مگو — مسئلهٔ توبه به مستان مگو
نوگل ما را ز خزان باك نیست — باد چرا میبردش خاك نیست
ما زگل اندود نکردیم بام — دامن گل بستر ما شد مدام
عاشق دلسوخته آگه نشد — آگه از این فرصت کوته نشد
شب همه شب بر سر آن شاخه خفت — هر سحرش چشم بدت دور گفت
کاش بدانگونه که امید داشت — باغ و چمن رونق جاوید داشت
چون که مهی چند بدینسان گذشت — گشت خریف و گه جولان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند باد — برك ز گل غنچه ز گلبن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت — وان گل صد برگ بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند — شاهد خوشی روز و صفائی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت — گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود — راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگامهٔ زمستان شده — موسم هشیاری مستان شده

خرمنش از برق هوا سوخته   دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش از دیده و دل نور برد   دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه و مهمان کجا   مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیدهٔ   نیك بیندیش کجا دیدهٔ
گفت حدیث تو بگوش آشناست   منعم دوشینه چرا بی نواست
در صف گلشن نه چنان دیدمت   رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمهٔ بی دود و دمی داشتی   صحبت زیبا صنمی داشتی
بر لب هر جوی صلا میزدی   طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آن روز گل آمود بود   خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو   چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد   میشنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده   گرسنه ام برك و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست   ریزه خور مور بجز مور نیست
رو که در خانهٔ خود بسته ایم   نیست گه کار بسی خسته ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست   توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت   شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد   شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام   پخته ندادیم بسودای خام

مورچه گر وام دهد خود گداست
چون تو در ایام شتا ناشتاست



برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگ ریزان — شد از باد خزان برگی گریزان
میان شاخه ها خودرا نهان داشت — رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند — قضایم هیچگه نتواند افکند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج — ز تنها سر ز سرها دور شد تاج
قبای سرخ گل دادند بر باد — ز مرغان چمن برخاست فریاد
ز بن برکند گردون بس درختان — سیه گشت اختر بس نیکبختان
به یغما رفت گیتی را جوانی — کرا بود این سعادت جاودانی
ز نرگس دل ز نسرین سر شکستند — ز قمری پا ز بلبل پر شکستند
برفت از روی رونق بوستان را — چه دولت بی گلستان باغبان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی — نه تاری ماند زان دیبا نه پودی
بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه — فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
از آن افتادن بیگه بر آشفت — نهان با شاخک پژمان چنین گفت
که پروردی مرا روزی در آغوش — بروز سختیم کردی فراموش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم — زمانی شیر دادی گاه شهدم
بخاک افتادنم روزی چرا بود — نه آخر دایه ام باد صبا بود
هنوز از شکر نیکیهات شادم — چرا بی موجبی دادی به بادم
هنرهای تو نیرومندیم داد — ره و رسم خوشت خورسندیم داد
گمان میکردم ای یار دلارای — که از سعی تو بنشینم بر جای
چرا پژمرده گشت این چهر شاداب — چه شد کز من گرفتی رونق و آب
بیاد رنج روز تنگدستی — خوشست از زیردستان سرپرستی

نمودی همسر خوبان باغم　　زطیب گل بیا کندی دماغم
کنون بگسستیم پیوند یاری　　زخورشید وزباران بهاری
دمی کاز باد فروردین شکفتم　　بدامان تو روزی چند خفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشاند　　مرا بر تن حریر سبز پوشاند
من آنگه خرم و فیروز بودم　　نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی زکارم　　گهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی　　چه حاصل زیستم صبحی و شامی
بگفتا بس نماند برك بر شاخ　　حوادث را بود سر پنجه گستاخ
چه شاهین قضا را تیز شد چنك　　نه از صلحت رسد سودی نه از جنك
چه ماند شبرو ایام بیدار　　نه مست اندر امان باشد نه هشیار
جهانرا هردم آئینی و رائی است　　چمن را هم سموم و هم صبائی است
ترا از شاخکی کوته فکندند　　و لیك از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنك　　مرا نیز افکند دست جهان سنك
نخواهد ماند کس دائم بیك حال　　گل پارین نخواهد رست امسال
ندارد عهد گیتی استواری　　چه خواهی کرد غیر از سازکاری
ستمکاری نخست آئین گرگست　　چه داند بره کوچك یا بزرگست
تو همچون نقطه در مانی درینکار　　که چون میگردد این فیروزه پرکار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون　　مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز اسیب تگرگی　　چه غم کاز شاخکی افتاد برگی
چه تیغ مهرکانی بر ستیزد　　ز شاخ و برك خون ناب ریزد
بساط باغ را بی گل صفا نیست　　تو برگی برك را چندان بها نیست
چه گل یکهفته ماند و لاله یکروز　　نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چه آن گنجینه گلشن را شد از دست　　چه غم گر برك خشکی نیست یا هست
مرا از خویشتن بر تر مپندار　　تو بشکستی مرا بشکست بازار

کجا گردن فرازد شاخساری — که بر سر نیستش برگی و باری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه — درافتد چون تو روزی برگذرگاه



بهای نیکی

بزرگی داد یك درهم گدا را — که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد — نمی ارزید این بیع و شرا را
روان پاك را آلوده مپسند — حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز بطاعت خودنمائی — بران زین خانه نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه — مطیع خویش کن حرص و هوا را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی — بهشت نعمت و ارض و سما را
مشو گر ره شناسی پیرو آز — که گمراهیست راه این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش — نباید کشت احسان و عطا را
صفای باغ هستی نیك کاریست — چه رونق باغ بی رنگ و صفا را
بنومیدی در شفقت گشودن — بسی است امید رحمت پارسا را
تو نیکی کن بمسکین و تهیدست — که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزمت چنین کردند روشن — که بخشی نور بزم بی ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو — که گیری دست هر بیدست و پا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون — که بشناسی ز هم درد و دوا را
مشو خودبین که نیکی با فقیران — نخستین فرض بودست غنیا را
زمحتاجان خبر گیر ای که داری — چراغ دولت و گنج غنا را
بوقت بخشش و انفاق پروین — نباید داشت در دل جز خدا را



بی آرزو

بغاری تیره درویشی دمی خفت   دران خفتن باو گنجی چنین گفت
که من گنجم چو خاکم پست مشمار   مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری   کشیدن رنج و کردن برد باری
شکستن خاطری در سینهٔ تنك   نهادن گوهرو برداشتن سنك
فشردن در تنی پاکیزه جانی   همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن   بجای آب و نان خونابه خوردن
بخشت آسودن و بر خاك خفتن   شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی   که دادت آسمان بیرنج گنجی
بیر زین گوهر و زر دامنی چند   بخر پا تابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی   چراغی موزه‌ای فرشی قبائی
بگفت ایدوست ما را حاصل از گنج   نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چه میباید فکند این پشته از پشت   زروگوهرچه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نام جوئی   که ما را نیست در دل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد   نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه ما بستیم دیو آز را دست   چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چه شد هر گنج را ماری نگهدار   نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند   که دائم در کمین عقل و جانند
چه زر گر دید اندر خانه بسیار   گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران سبك رفتند ازین کوی   نکردند این گل پر خار را بوی
ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم   چه هیچم نیست هیچ از کس نخواهم

فسونِ دیو بی تأثیر خوشتر — عدوی نفس در زنجیر خوشتر
هراس راه و بیم رهزنم نیست — که دیناری بدست و دامنم نیست

✡

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ — گفت باید بود چون پیلان بزرگ
من چنین خرد و نزارم زانسبب — که نه روز آسایشی دارم نه شب
بار بردم کار کردم هر نفس — نه گرفتم مزد نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها — اوفتادم بارها در راهها
خاک را کندیم با جان کندنی — ساختیم آرامگاه و مأمنی
دانه آوردیم از جوی و جری — لانه پر کردیم با خشک و تری
خوی کردم با بد و نیک سپهر — نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
فیل با این جثه دارد فیلبان — من بدین خردی زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر — آب و دان مور اندر جوی وجر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت — برد باری مور را افکند و کشت
فیل می بالد به خرطوم دراز — مور می سوزد برای برگ و ساز
کارم از پرهیزکاری به نشد — جز به نان حرص کس فربه نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور — بر سر ما میزند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم — گر چه پیدائیم پنهان و گمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را — بهر موران وگذارم دانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ — از چه رود در ره من افکند سنگ
باید این سنگ از میان برداشتن — راه روشن در بر برداشتن

من از این ساعت شدم پیل دمان — نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانۀ موران کجا و پیل مست — باید اندر خانۀ دیگر نشست
حامی زور است چرخ زور مند — زور مندم من نترسم از گزند
بعد ازین بازست مارا چشم و گوش — کم نخواهد داد چرخ کم فروش
فیل گفت این راه مشکل واگذار — کار خود میکن ترا با ما چکار
گر شوی یك لحظه با من همسفر — هم دران یکلحظه پیش آید خطر
گر بیائی یك نفس مارا ز پی — در سر و ساقت نه رك ماند نه پی
من بهر کامی که بنهادم بخاك — صد هزاران چون تراکردم هلاك
من چه میدانم ملخ یا مور بود — هر چه بود از آتش ماگشت دود
همعنان من شدن کار تو نیست — توشۀ این بار در راه تو نیست
در خیال آنکه کاری میکنی — خویش را گرد و غباری میکنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من — نگروی تا پای داری سوی من
لانه نزدیك است از من دور شو — پیلی از موران نیاید مور شو
حلقه بهر دام خود بینی مساز — آنچه بردستی بنادانی مباز
من نمی بینم ترا در زیر پای — تا توانی زیر پای من میای
فیل را آن مور از دنبال رفت — هر که رفت از ره بدینمنوال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل — هم کثیر از دست داد و هم قلیل
روح بی پندار زر بی غش است — آتشست این خود پسندی آتش است
پنبۀ این شعلۀ سوزان شدیم — آتش پندار را دامان زدیم
جملگی همسایۀ این اخگریم — پیش از آن کابی رسد خاکستریم
حاصلی کش آبیار اهریمنست — سوزد اریکخوشه گرصد خرمنست

بار هر کس در خور یارای اوست
موزۀ هر کس برای پای اوست



پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی　　که بلندی مرا سزا واراست

هر که مانند من سر افرازد　　پایدار و بلند مقدار است

فرخم زان سبب که سایهٔ من　　جای آسایش جهاندار است

نقش بام و درم ز سیم و زر است　　پرده ام از حریر گلنار است

در پناه من ایمن است ز رنج　　شاه گر خفته یا که بیدار است

سوی من دزد ره نیابد از آنك　　تا کمند افکند گرفتار است

همگی بر در منند گدای　　هر چه میر و وزیر و سالار است

قفل سیمم بنزد سیمگر است　　پردهٔ اطلسم ببازار است

با منش هیچ حیله در نگرفت　　گرچه شبگرد چرخ غدار است

باد و برفم بسی بخست و هنوز　　قوت و استقامتم یار است

من ز تدبیر خود بلند شدم　　هر که کوته نظر بود خوار است

نیکبخت آنکه نیتش نیکوست　　نیکنام آنکه نیك رفتار است

قرنها رفت و هیچ خم نشدم　　گر چه دائم بپشت من بار است

اثر من بجای خواهد ماند　　زانکه محکم ترین آثار است

پایه گفت اینقدر بخویش مناز　　در و دیوار و بام بسیار است

اندر آنجا که کار باید کرد　　حه فضیلت برای گفتار است

نشنیدی که مردم هنری　　هنر و فضل را خریدار است

معرفت هرچه هست درمعنی است　　ه درین صورت پدیدار است

گرحه فرخنده است مرغ همای　　حو بکه افتد و مرد مردار است

از تو کار تو پیشرفت نکرد　　بکتهٔ دیگری درین کار است

همه سنکینی تو روی من است — کرجوی کرهزارخرواراست
تو زمن داری این کرانسنکی — پیکر بی روان سبکسار است
همه بر پای از ثبات منند — هرچه ایوان و بام وانبار است
کرچه این کاخ را منم بنیاد — سخن ازخویش کفتنم عاراست
کارها را شمردن آسان است — کار و تدبیر کار دشوار است
بار هر رهنورد یکسان نیست — این سبکبار و آن کرانبار است
هر کسی را وظیفه وعملی است — رشتهٔ پود و رشته ای تار است
وقت پرواز بال و پر باید — که نه این کارچنك ومنقار است
همه پرورد کان آب و کلند — هرچه‌در باغ ازکل‌وخاراست
عافیت از طبیب تنها نیست — هم زدارو هم از پرستار است
هرکجا نقطه ای ودائره ایست — قصه ای هم زسیر پرکار است
رو که اول حدیث پایه کنند — هر کجا کفتکوی دیوار است



پیوند نور

بدامان کلستانی شبانکاه — چنین میکرد بلبل راز با ماه
که ای امید بخش دوستداران — فروغ محفل شب زنده داران
ز پاکیت آسمان را فر و پاکی — ز انوارت زمین را تابناکی
شبی کز چهره برقع برکشائی — برخسار کل افتد روشنائی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند — که بر کلبرك بینم شبنمی چند
مبارك با تو هرجا نو بهاریست — مصفا از تو هرجا کشتزاری است
نکوئی کن چه در بالا نشستی — نزیبد نیکوان راخود پرستی

تو نوری نور با ظلمت نخوابد	طبیب از درد مندان رخ نتابد
بکان اندر تو بخشی لعل را فام	تجلی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن بهر کوتاه بامی	که هربامی نشانی شد ز نامی
چراغ پیر زن بس زود میرد	خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیك رائی	گهی پیدا وگه پنهان چرائی
مرو در حصن تاریکی دگر بار	دل صاحبدلان را تیره مگذار
نشاید رهنمون را چاه کندن	زمانی سایه که بر تو فکندن
بدین گردنفرازی بندگی چیست	سیه‌کاری چه و تابندگی چیست
بگفتا دیدهٔ ما را برد خواب	به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم	ز تاب چهرهٔ خور تابناکم
هرآن نوری که بینی درمن اوراست	من اینجا خوشه چینم خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت	هنرها و تجلیها بسم آموخت
جهان افروزی از اخگر نیاید	بزرگی خرد سالان را نشاید
درین بازار هم چون وچرائیست	مرا نیز ار بپرسی رهنمائیست
چرا بالم که در بالا نشستم	چه از خود نیست هیچم زیردستم
فروغ من بسی بی رنك و تابست	کجا مهتاب همچون آفتابست
رخ افروزد چه مهر عالم آرای	همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آئین نکردند	فراتر زین رهم تلقین نکردند
زخط خویش گر بیرون نهم گام	بر اندازندم از بالای این بام
چه با نور وصفا کردیم پیوند	نمی پرسیم این چونست وآن چند
درین درگه بلند او شد که افتاد	کسی استاد شد کو داشت استاد
اگر کار آگهی آگه زکاریست	هم از شاگردی آموزگاریست
چه خوانی بندگی را بی نیازی	چه نامی عجز را گردن فرازی
من از نور دگر گشتم منور	سحرگه بر تو بگشایند آن در

درین شطرنج فرزین دیگری بود
کجا ما تند زر با شد زراندود
بباید زین مجازی جلوه رستن
سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان
چنین بود دست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
یکی بود از هزاران اینها که گفتیم
ز آغاز انده انجام داریم
زمانه وام ده ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایام
چه فردا باز خواهد خواست این وام
بر آنقوم آگهان پروین بخندند
که بس بی مایه اما خود پسندند



توانا و ناتوان

در دست بانوئی به نخی گفت سوزنی
کای هرزه گرد بیسرو بی پا چه میکنی
ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای
هر جا که میرسیم تو با ما چه میکنی
خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی
هر پارگی بهمت من میشود درست
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی
درراه خویشتن اثر پای ما ببین
ما را ز خط خویش مجزا چه میکنی
تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
پرسندت ار ز مقصد و معنا چه میکنی
گر یکشبی زچشم تو خود را نهان کنیم
چون روز روشن است که فردا چه میکنی
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
با این گزاف و لاف در آنجا چه میکنی
خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
پیش هزار دیدهٔ بینا چه میکنی
پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان
بی اتحاد من تو توانا چه میکنی



تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
که ازچه روی ترا هیچ برك وباری نیست
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
مگر بطرف چمن آب و آبیاری نیست
شکوفه های من از روشنی چوخورشیدند
ببرك و شاخهٔ من ذرهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو درزی نوروز
چرا بگوش تواز ژاله گوشواری نیست
شدی خمیده وبی برك وبار ودم نزدی
بزیر بار جفا چون تو بردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد وگل شدند ندیم
ترا چه شدکه رفیقی و دوستاری نیست
جواب داد که یاران رفیق نیم رهند
بروز حادثه غیر از شکیب یاری نیست
تو قدر خرمی نوبهار عمر بدان
خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از آن بسوختن ما دلت نمیسوزد
کازین سموم هنوزت بجان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند
من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
ز من بطرف چمن سالها شکوفه شکفت
ز دهر دیگرم امسال انتظاری نیست
بسی بکارگه چرخ پیر بردم رنج
که شکستگی آکه شدم که کاری نیست
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
حصاریان قضا را ره فراری نیست
گهی گران بفروشندمان وگاه ارزان
به نرخ سودگر دهر اعتباری نیست
هر آن قماش کزین کارگه برون آید
تمام نقش فریب است پود وتاری نیست
هر آنچه میکنند ایام می کند بما ما
بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست
بروزگار جوانی خوش است کوشیدن
چرا که خوشتراز ین وقت و روزگاری نیست
کدام غنچه که خونش بدل نمی جوشد
کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست

کدام قصر دل افروز و پایهٔ محکم — که پیش باد قضا خاك رهگذاری نیست
اگر سفینهٔ ما ساحل نجات ندید — عجب مدار که این بحررا کناری نیست

☆

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور — که چه میخواهی ازین دریای شور
خردی و ضعف تو از رنج شناست — این نه راه زندگی راه فنا ست
اندرین آب گل آلود ای عجب — تا بکی سر گشته باشی روز و شب
وقت آن آمد که تدبیری کنی — در سرای عمر تعمیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم — صدهزاران شمع روشن کرده ایم
هیچگه مارا غم صیاد نیست — انده طوفان و سیل و باد نیست
گر بیائی در جوار ما دمی — بینی از اندیشه خالی عالمی
نیمروزی گر شوی مهمان ما — غرق گردی در یم احسان ما
نه تپیدن هست و نه تاب و تبی — نه غم صبحی نه پروای شبی
دامها بینم براه تو نهان — رفتنت باشد همان مردن همان
تابه ها و شعله ها در انتظار — که تو یکروزی بسوزی در شرار
گر نمی خواهی در آتش سوختن — بایدت اندرز ما آموختن
گر سوی خشگی کنی با ما سفر — بر نگردی جانب دریا دگر
گر ببینی آن هوا و آن نسیم — بشکنی این عهد و پیوند قدیم
گفت ازما باتو هر کس گشت دوست — تو بدست دوستی کندیش پوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم — با چه نیرو بر هوا غالب شویم
چشمهٔ نور است این آب سیاه — تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست — بهر ماهی خوشتر از دریا کجاست
گر بجوی و برکه لای و گل خوریم — به که از جور تو خون دل خوریم
جنس ما را نسبتی با خاك نیست — پیش ماهی سیل وحشتناك نیست
آب و رنك ما ز آب افزوده اند — خلقت ما را چنین فرموده اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم — ز آتش بیداد خاکستر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج — می نترسیدیم از طوفان و موج
لیك از بدخواه ما را ترسهاست — ترس جان آموزگار درسهاست
بسکه بدکار و جفا جو دیده ایم — از بدیهای جهان ترسیده ایم
برگان را ترس میباید ز گرك — گردد از این درس هر خردی بزرك
با عدوی خود مرا خویشی نبود — دعوت تو جز بداندیشی نبود
تا بود پائی چرا مانم ز راه — تا بود چشمی چرا افتم بچاه
گر بچنك دام ایام اوفتم — به که با دست تو در دام اوفتم
گر بدیك اندر بسوزم زار زار — بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
تو برای صید ماهی آمدی — کی برای خیرخواهی آمدی
از تو نستانم نوا و برك را — گر بچشم خویش بینم مرك را



جامهٔ عرفان

بدرویشی بزرگی جامه ای داد — که این خلقان بنه کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق — چه میبخشند کفش و جامه ات خلق
چه خود عوری چرا بخشی قبا را — چه رنجوری چرا ریزی دوا را
کسی را قدرت بذل و کرم بود — که دینارش در جای درم بود

بگفت أیدوست ازصاحبدلانْ باش بجان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد و گر ارزد بچشم من نیرزد
ره تن را بزن تا جان بماند ببند این دیو تا ایمان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد تن آن بهتر که از خود دور دارد
ازان فارغ ز رنج اقیادیم که ما را هرچه بود از دست دادیم
ازان معنی نشستم بر سر راه که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست بدین دست و در افکندیم ازان دست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش ازین گوش و برون کردیم ازان گوش
در تاریك حرص و آز بستیم گشودند ار چه صد ره باز بستیم
همه بستی ز دیو نفس زاید همه تاریکی از ملك تن آید
چه جان پاك در حد کمال است کمال از تن طلب کردن وبال است
چو من پروانه ام نور خدا را کجا با خود کشم کفش و قبا را
کسانی کاین فروغ پاك دیدند ازین تاریك جا دامن کشیدند
گرانباری زبار حرص وآز است وجود بی تکلف بی نیاز است
مکن فرمانبری اهریمنی را منه در راه برقی خرمنی را
چسود از جامهٔ آلوده ای چند خیال بوده و نا بوده ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد کله عجب و قبا پندار گردد
چه تن رسواست عیبش را چه پوشم چه بی برواست در کارش چه کوشم
شکستیمش که جان مغزست وتن پوست کسی کاین رمزدانداوستاداوست
اگر هر روز تن خواهد قبائی نماند جهرهٔ جان را صفائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی
زند طبع زبون هر روز راهی



جولای خدا

کاهلی در گوشه ای افتاده سست   خسته و رنجور اما تندرست
عنکبوتی دید بر در گرم کار   گوشه گیر از گرم و سرد روزگار
دوك همت را بکار انداخته   جز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده اما پیش بین   از برای صید دائم در کمین
رشته ها رشتی ز مو باریکتر   زیر و بالا دورتر نزدیکتر
پرده میآویخت پیدا و نهان   ریسمان میتافت از آب دهان
درسها میداد بی نطق و کلام   فکرها می پخت با نخهای خام
کاردانان کار زینسان میکنند   تا که گوئی هست چوگان میزنند
که تبه کردی گهی آراستی   گه در افتادی گهی برخاستی
کار آماده ولی افزار نه   دائره صد جا ولی پرگار نه
زاویه بی حد مثلث بی شمار   این مهندس را که بود آموزگار
کار کرده صاحب کاری شده   اندران معموره معماری شده
اینچنین سوداگری را سودهاست   وندرین یك تار تار و پودهاست
پای کوبان در نشیب و در فراز   ساعتی جولا زمانی بندباز
پست و بی مقدار اما سر بلند   ساده و یکدل ولی مشکل پسند
اوستاد اندر حساب رسم و خط   طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
گفت کاهل کاین چه کار سرسریست   آسمان زین کارکردنها بریست
کوهها کارست در این کارگاه   کس نمی بیند ترا ای پرکاه
میتنی تاری که جاروبش کنند   میکشی طرحی که معیوبش کنند

هیچکه عاقل نسازد خانهٔ — که شود از عطسه‌ای ویرانهٔ
پایه میسازی ولی سست و خراب — نقش نیکو میزنی اما بر آب
رونقی میجوی گر ارزنده‌ای — دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
کس ز خلقان تو پیراهن نکرد — وین نخ پوسیده درسوزن نکرد
کس نخواهد دیدنت در پشت در — کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
بی سر و سامانی از دود و دمی — غرق در طوفانی از آه و نمی
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف — کس نخواهد گفت کشمیری بباف
بس ز بر دستست چرخ کینه توز — پنبهٔ خود را درین آتش مسوز
چون تو نساجی نخواهد داشت مزد — دزد شد گیتی تو نیز از وی بدزد
خسته کردی زین تنیدن پا و دست — رو بخواب امروز فردا نیز هست
تا نخوردی پشت پائی از جهان — خویش را زین گوشه گیری وارها
گفت آگه نیستی ز اسرار من — چند خندی بر در و دیوار من
علم ره بنمودن از حق پا ز ما — قدرت و یاری ازو یارا ز ما
تو بفکر خفتنی در این رباط — فارغی زین کارگاه و زین بساط
در تکاپوئیم ما در راه دوست — کار فرما او و کار آگاه اوست
گر چه اندر کنج عزلت ساکنم — شور و غوغائیست اندر باطن
دست من بر دستگاه محکمیست — هر نخ اندر چشم من ابریشمیست
کار ما گر سهل و گر دشوار بود — کارگر میخواست زیرا کار بو
صنعت ما پرده های ما بس است — تار ما هم دیبه و هم اطلس است
ما نمیبافیم از بهر فروش — ما نمیگوئیم کاین دیبا بپوش
عیب ما زین پرده ها پوشیده شد — پردهٔ پندار تو پوسیده شد
گر دردا این پرده چرخ پرده در — رخت بر بندم روم جای دگر
گر سحر ویران کنند این سقف و بام — خانهٔ دیگر بسازم وقت شا
گر ز یك کنجم براند روزگار — گوشهٔ دیگر نمایم اختیا

ماکه عمری پرده داری کرده‌ایم　　در حوادث برد باری کرده ایم
گاه جاروبست وگه گرد و نسیم　　کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
ما نمی ترسیم از تقدیر و بخت　　آگهیم ازعمق این گرداب سخت
آنکه داد این دوك ما را رایگان　　پنبه خواهد داد بهر ریسمان
هست بازاری دگر ای خواجه تاش　　کاندر انجامی‌شناسند این قماش
صد خرید ار و هزاران گنج زر　　نیست چون یك دیدهٔ صاحب نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را　　چون ببینی پردهٔ اسرار را
خرده میگیری همی بر عنکبوت　　خود نداری هیچ جز باد و بروت
ما تمام از ابتدا بافنده ایم　　حرفت ما این بود تا زنده ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم　　بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه اما اینست گر کم یا زیاد　　من شدم شاگرد و ایام اوستاد
کار ما اینگونه شد کار تو چیست　　بار ما خالی است در بار تو چیست
مینهم دامی شکاری میزنم　　جولهٔ ام هر لحظه تاری می تنم
خانهٔ من از غباری چون هباست　　آن سرائی که تو میسازی کجاست
خانهٔ من ریخت از باد و هوا　　خرمن تو سوخت از برق هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ　　تو فکندی باد نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل　　تا بدانی قدر وقت بی بدل
گر که محکم بود و گر سست این بنا　　از برای ماست نز بهر شما
گر بکار خویش می پرداختی　　خانهٔ زین آب و گل میساختی
میگرفتی گر بهمت رشتهٔ　　داشتی در دست خود سر رشتهٔ
عارفان از جهل رخ بر تافتند　　تار و پودی چند در هم بافتند
دوختند این ریسمانها را بهم　　از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو تا که درخم هست رنگ　　برق شد فرصت نمیداند درنگ
گر بنائی هست باید بر فراشت　　ای بسا امروز کان فردا نداشت

نقد امروز از کف بیرون کنیم　　گر که فردائی نباشد چون کنیم
عنکبوت ای دوست جولای خداست　　چرخه اش میگردد اما بی صداست



چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد　　سیاه روزی و بد نامی اختیار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید　　برفق گر نظری کرد جز بخار نکرد
به تیه فقر از آن روی گشت دل حیران　　که هیچگه شتر آز را مهار نکرد
نداشت دیدهٔ تحقیق مردمی کاز دور　　بدید خیمهٔ اهریمن و فرار نکرد
شکار کرده بسی دردل شب این صیاد　　مگو که روز گذاشت و مرا شکار نکرد
سپهر پیر بسی رشتهٔ محبت و انس　　گرفت و بست بهم لیك استوار نکرد
مشو چو وقت که یك لحظه پا بجای نماند　　مشو چو دهر که یك عهد پایدار نکرد
بروز مور چه آموز برد باری و سعی　　که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
غبار گشت ز باد غرور خرمن دل　　چنین معامله را باد با غبار نکرد
سفینهٔ که دران فتنه بود کشتیبان　　برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
مباف جامهٔ روی و ریا که جز ابلیس　　کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد
کسی ز طعنهٔ پیکان روزگار رهید　　که گاه حملهٔ او سستی آشکار نکرد
طبیب دهر بسی دردمند داشت ولیك　　طبیب وار سوی هیچیك گذار نکرد
چرا وجود منزه به تیرگی پیوست　　چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
ز خواب جهل بس امسالها که پار شدند　　خوش آنکه بیهده امسال خویش پار نکرد
روا مدار پس از مدت تو گفته شود　　که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد



حدیث مهر

گنجشك خرد گفت سحر با كبوترى   كاخر تو هم برون كن ازين آشيان سرى
آفاق روشن است چه خسبى به تيرگى   روزى پر ببين چمن و جوئى و جرى
در طرف بوستان دهن خشك تازه كن   گاهى ز آب سرد و گه از ميوهٔ ترى
بنگر من از خوشى چه نكو روى و فربهم   نگسست چون تو مرغك مسكين لاغرى
گفتا حديث مهر بيا موزدت جهان   روزى تو هم شوى چو من ايدوست مادرى
گرد تو چون كه پرشود از كودكان خرد   جز كار مادران نكنى كار ديگرى
روزيكه رسم و راه پرستاريم نبود   ميدوختم بسان تو چشمى به منظرى
گيرم كه رفته ايم ازين جا به گلشنى   با هم نشسته ايم به شاخ صنوبرى
تا لحظه ايست تاكه دميدست نوگلى   تا ساعتى است تاكه شكفته است عبهرى
در پرده قصه ايست كه روزى شود شبى   در كار نكته ايست كه شب گردد اخترى
خوشبخت طائرى كه نگهبان مرغكى است   سرسبز شاخكى كه بچينند ازان برى
فرياد شوق و بازى اطفال دلكش است   وانگه به بام لانهٔ خرد محقرى
هر چند آشيانه گلين است و من ضعيف   باور نميكنم چو خود اكنون توانگرى
ترسم كه گر روم ببرد اين گنجها كسى   ترسم در آشيانه فتد ناگه آذرى
از سينه ام اگرچه ز بس رنج پوست ريخت   ناچار رنجهاى مرا هست كيفرى
شيرين نشد چو زحمت مادر وظيفه اى   فرخنده تر نديدم ازين هيچ دفترى
پرواز بعد ازين هوس مرغكان ماست   ما را بتن نماند ز سعى و عمل پرى



خاطر خشنود

بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین
قبیلهٔ تو بسی تیره روز و نا شادند
میان کوی بخسبی و استخوان خائی
بد اختری چو تورا کاشکی نمیزادند
برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان
بشهر و قریه بسی خانه ها که آبادند
کباب و مرغ و پنیر است و شیر طعمهٔ من
ز حیله ام همه کار آگهان بفریادند
جفای نان نکشیدست یکتن از ما لیك
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
بگفت راست نگردد بنای طالع ما
چرا که از ازلش پایه راست ننهادند
مرا به پشت سرافکند حکم چرخ زخلق
شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
کسی بخانهٔ مردم بمیهمانی رفت
که روز سور کسی از پیش فرستادند
بروزی دگران چون طمع توانم کرد
مرا زخوان قضا قسمت استخوان دادند
تو خلق دهر ندانسته ای چه بی باکند
تو عهد ها نشنیدی چه سست بنیادند
کسی بلطف بدر ماندگان نظر نکند
درین معامله دلها ز سنك و پولادند
هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
توانگران همه بدنام ظلم و بیدادند
نخست رسم و ره ما درستکاری ماست
قبیلهٔ تو در آئین دزدی استادند
برای پرورش تن بدام بدنامی
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
پی هوا و هوس نوع خود پرست شما
سحر ببصره و هنگام شب ببغدادند
زجور سال و مه ایدوست کس نرست تمام
اسیر فتنهٔ دیماه و تیر و مردادند
بچهره ها منگر خاطر شکسته بسی است
عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
فتادگان چنین هیچگه نیفتادند
اسیر نفس توئی همچو ما گرفتاران
ز بند بندگی حرص و آز آزادند
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
سگان به بدسری روزگار معتادند





خون دل

مرغی بباغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناگه ز دست چرخ بپایش رسید سنك
خونین بلانه آمد و سر زیر پر کشید
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنك
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن
مانند بال خویش مرا نیز بال و چنك
نالید و گفت خون دلست این نه رنك و زیب
صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنك
آخر تو هم ز لانه پی دانه بر پری
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنك
در سبزه گر روی کندت دست جور پر
بر بام گر شوی کندت سنك فتنه لنك
آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو
در باغ و مرغزار مکن هیچگه درنك
میدان سعی و کار شما راست بعد ازین
ما رفتگان بنوبت خود تاختیم خنك



درخت بی بر

آن قصه شنیدید که در باغ یکی روز
از جور تبر زار بنالید سپیدار
کزمی نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی
از تیشهٔ هیزم شکن و ارهٔ نجار
این با که توان گفت که در عین بلندی
دست قدرم کرد بناگاه نگونسار
گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
شد توده در ان باغ سحر هیمهٔ بسیار
دهقان چه تنور خود ازین هیمه برافروخت
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار

آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی — اندام مرا سوخت چنین زآتش ادبار
هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری — زین جامه نه یک پود بجا ماند و نه یک تار
چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید — در صفحهٔ ایام نه گل باد و نه گلزار
از سوختن خویش همی زارم و گریم — آن راکه بسوزند چو من گریه کند زار
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام — کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
خندید برو شعله که از دست که نالی — ناچیزی تو کرد بدینگونه تورا خوار
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد — فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان — ای میوه فروش هنر این دکه و بازار
از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل — کردار نکوکن که نه سودیست زگفتار
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت — روز عمل و مزد بود کار تو دشوار
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود — دور فلکت پست نمیکرد و سبکسار
امروز سرافرازی دی راهنری نیست — میباید از امسال سخن راند نه از پار



دریای نور

بالماس میزد چکش زرگری — بهر لحظه میجست از آن اخگری
بنالید الماس کای تیره رای — ز بیداد تو چند نالم چو نای
بجز خوبی و پاکی و راستی — چه کردم که آزار من خواستی
بگفتا مکن خاطر خویش تنگ — ترازوی چرخت گران کرده سنگ
مرنج ار تنت را جفائی رسد — کزین کار کارت بجائی رسد
هم اکنون تراش تو گردد تمام — برویت کند نیکبختی سلام
همین دم فروزان و پاکت کنم — پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان — که آوخ سیه شد بچشمم جهان
بدین خردیم آسمان درشت — بدام بلای تو افکند و کشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود — بخشکید پاك این چه پیوند بود
که این تیشهٔ کین بدست تو داد — فتاد این وجود نزارم فتاد
ببخشای لختی نگهدار دست — شکست این سر دردمندم شکست
نه آسایشی ماند اندر تنم — نه رونق به رخسارهٔ روشنم
بگفتا چه زین دخمه بیرون شوی — بزیبائی خویش مفتون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را — بخوبان دهیم این رها ورد را
چه بردارد این پرده را پرده‌دار — سخنهای پنهان شود آشکار
در آن حال دانی که نیکی نکوست — که بینی تو مغزی و رفتست پوست
سوم بار برخاست بانگ چکش — بناگاه برهم شد آن روی خوش
بگفت ای ستمکار مشکن مرا — ببد رائی از پا میفکن مرا
وفا داشتم چشم و دیدم جفا — بگشتم ز هر روی خوردم قفا
بگفت ار صبوری کنی یك نفس — کشد بار جور تو بسیار کس
چه رفت این سیاهی و آلودگی — نماند زبونی و فرسودگی
دلت گر ز اندیشه خون کرده ام — بچهر آب و رنگت فزون کرده ام
بریدم ولی تیره و زشت را — شکستم ولی سنك و انگشت را
چه بینند روی دل آرای تو — چه آگه شوند از تجلای تو
چه پرسند از موج این آبها — ازین جلوه ها رنگها تابها
بتی چون بگردن در اندازدت — فراتر ز دل جایگه سازدت
چه نقاد چرخ از تو کالا کند — چه هر روز نرخ تو بالا کند
چه زین داستان گفتگوها رود — چه این آب حیوان بجوها رود
چه هر دم بیفزایدت خواستار — چه آیند سوی تو از هر کنار
چه بیدار بختی ببیند تو را — چه بر دیگران برگزینند ترا

چه بر چهر خوبان تبسم کنی　　چه این کوی تاریك را گم کنی
چه در مخزنت جا دهد گوهری　　چه بنشاندت اندر انگشتری
چه در تیرگی روشنائی شوی　　چه آمادهٔ دلربائی شوی
چه بیرون کنی رخت زین تنگنای　　چه اقبال گردد ترا رهنمای
چه آسودگی زاید این روز سخت　　چه فرخنده گردی و پیروز بخت
چه پیرا به ها ماندت در گرو　　چه بینی ره نیك و آئین نو
چه افتادی اندر ترازوی مهر　　چه صدر راه داد و گرفتت سپهر
رهائی دهندت چه زین رنجها　　چه ریزند بر پای تو گنجها
چه بازارگانان خرندت بزر　　برندت ز شهری به شهر دگر
چه دیهیم شاهت نشیمن شود　　چه از دیدنت دیده روشن شود
بیاد آر زین دکهٔ تنك من　　ز سنگینی آهن و سنك من
چه نام تو خوانند دریای نور　　درودیم بفرست زان راه دور
ترا هر چه قیمت نهد روزگار　　بدار از من و این چکش یادگار
چو مشاطه رخسارت آراستم　　فزودم دو صد گر یکی کاستم
تو روزی که از حصن کان آمدی　　بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاك　　بهم بود مخلوط الماس و خاك
حدیث نهان چکش گوش دار　　نگین سازدت چرخ یا گوشوار
نه مشت و قفایت به سر میزنم　　بدین درگه نور در می زنم



دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری — که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم — گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم — بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مردان کندیم خلخال — سرشك از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم — همان شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم اما — یکی زو کینه جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی درافتیم — چه دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن درافکندن چه حاصل — چه عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم — ز جهل این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق — قبای زندگانی را دراندیم
درین دفتر بهر رمزی رسیدیم — نوشتیم و با هریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را زدنبال — سك ینداررا از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم — برای گرگ آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه — همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست — ز دام این مرغ وحشی را پراندیم



دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس — خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود — دزد گفت از مردم آزاری چه سود
گفت بدکردار را بد کیفر است — گفت بد کار از منافق بهتر است
گفت هان برگوی شغل خویشتن — گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بردستی کجاست — گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد — گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن روشن نگین — گفت بیرون آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست — مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری — من ز دیوار و تو از در میبری
حد بگردن داری و حد میزنی — گر یکی باید زدن صد می زنی
می زنم گر من ره خلق ای رفیق — در ره شرعی تو قطاع الطریق
می برم من جامهٔ درویش عور — تو ربا و رشوه می گیری بزور
دست من بستی برای یك گلیم — خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد — تو سیهدل مدرك و حكم و سند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد — دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده های عقل گر بینا شوند — خودفروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید — شحنه ما را دید و قاضی را ندید
من به راه خود ندیدم چاه را — تو بدیدی کج نکردی راه را
میزدی خود پشت پا بر راستی — راستی از دیگران میخواستی

دیگر ای گندم نمای جو فروش
با ردای عجب عیب خود مپوش

چیره دستان میربایند آنچه هست
میبرند آنگه ز دزد گاه دست

در دل ما حرص آلایش فزود
نیت پاکان چرا آلوده بود

دزد اگر شب گرم یغما کردنست
دزدی حکام روز روشن است

حاجت ار ما را ز راه راست برد
دیو قاضی را بهرجا خواست برد

☆

دکان ریا

اینچنین خواندم که روزی روبهی
پایبند تله گشت اندر رهی

حیلهٔ روباهیش از یاد رفت
خانهٔ تزویر را بنیاد رفت

گرچه ز ائین سپهر آگاه بود
هرچه بود آن شیر و این روباه بود

تیره روزش کرد چرخ نیل فام
تا شود روشن که شاگردیست خام

با همه تردستی از پای او فتاد
دل برنج و تن به بدبختی نهاد

گرچه در نیرنك سازی داشت دست
بند نیرنك قضایش دست بست

حرص با رسوائیش همراه کرد
تیغ ذلت ناخنش کوتاه کرد

بود روز کار و یارائی نداشت
بود وقت رفتن و پائی نداشت

آهنی سنگین دمش را کنده بود
مرك را می دید اما زنده بود

میفشردی اشکم ناهار را
می گزیدی حلقه و مسمار را

دام تأدیب است دام روزگار
هر که شد صیاد آخر شد شکار

ماکیانها کشته بود این روبهك
زان سبب شد صید روباه فلك

خیرگیها کرده بود این خود پسند
خیرگی را چاره زندانست و بند

ماکیانی ساده از ده دور گشت
بر سر آن تله و روبه گذشت

از بلای دام و زندان بی خبر — گفت زان کیست این ایوان و در
گفت روباه این در و ایوان ماست — پوستین دوزیم و این دکان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته — اندرین دکان دُمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم — همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
می فروشیم این دُم پر پشم را — باز کن وقت خریدن چشم را
گر دم ما را خریداری کنی — همچو ما یك عمر طراری کنی
گر ز مهر این دم به بندیمت به دم — راه را هرگز نخواهی کرد گم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی — ماکیانی بس کنی روبه شوی
گر که بر بندی در چون وچرا — سود ها بینی در این بیع و شری
باید آن دم کزت کندن ز تن — وین دم نیکو بجایش دوختن
ماکیان را این مقال آمد پسند — گفت برگو دمت ای روباه چند
گفت باید دید کالا را نخست — ورنه این بیع و شری ناید درست
گر خریداری درآی اندر دکان — نرخ آنگه پرس از بازارگان
ماکیان را آن فریب از راه برد — راست اندر تلهٔ روباه برد
کاش میدانست روبه ناشناست — وان نه دکانست دکان ریاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون — چنك روباه از گلویش ریخت خون
آن دل فارغ ز خون آکنده شد — وان سر بی باك از تن کنده شد
ره ندیده روی بر راهی نهاد — چشم بسته پای در چاهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت — هم گذشت از کار دم هم سر گذاشت
بر سر آن است نفس حیله ساز — که کند راهی سوی راه تو باز
تا در آن ره سر بپیچاند ترا — وندران آتش بسوزاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در — تا ترا میافتد از کویش گذر
درجوارت حرص زان دکان گشود — که تو بر بندی دکان خویش زود
تا سوی بیدار رفتست آنچه هست — تا بدانی کیستی رفتی ز دست

با مسافر دزد چون گردید دوست زاد و برگ آن مسافر زان اوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست



دوستراز

در آبگیر سحرگاه بط بماهی گفت که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا چنین بساط دگر جای آرمیدن نیست
ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم ولیک گوش تو را طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیاد مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
من از میان بروم چون خطر شود نزدیک تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
هزار چشمهٔ روشن هزار برکهٔ پاک بهای یک رنگ و یکقطره خون چکیدن نیست
بگفت منزل مقصود آنچنان دوراست که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست
هزار رشته برین کارگاه می پیچند ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن نیست
ز خرمن فلک ای دوست خوشه ای نبری که غنچه و گل این باغ بهر چیدن نیست
اگر ز آب گریزی بخشکیت بزنند از ین حصار کسی را ره رهیدن نیست
به پرتگاه قضا مرکب هوی و هوس سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
بپای گلبن زیبای هستی این همه خار برای چیست اگر از پی خلیدن نیست
چنان نهفته و آهسته می نهند این دام که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
سموم فتنه چو باد سحرگهی نوزد بجز نشان خرابی در آن وزیدن نیست
چه من بخاک تپیدم تو سوختی بشرار دگر حدیث شنا کردن و جهیدن نیست
براه گرگ حوادث شبان بخواب رود چه خفت گله چه داند که چریدن نیست
برید و دوخت قبای من و تو درزی چرخ ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست

متاع حادثه روزی بقهر بفروشند　　چه‌غم‌خورند که مارا سرخرید ن نیست



دیدن و نادیدن

شبی بمردمك چشم طعنه زد مژگان　　که چند بی سبب از بهر خلق کوشید ن
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن　　همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
ز نیك و زشت و گل و خار و مردم و حیوان　　تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چه کار گرشده ای مزد سعی ورنج توچیست　　بوقت‌کار ضروریست کار سنجیدن
ز بزم تیرهٔ خود روشنی دریغ مدار　　که روشنست ازین بزم رخت برچیدن
جواب داد که آئین کاردانان نیست　　بخواب جهل فزودن زکار کاهیدن
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن　　اشارتیست درین کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم　　هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملك تن است پیشهٔ چشم　　چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش میگشتم　　کنون نبود مرا دیده جای گردیدن
بپای خویش نیفکنده روشنی هرگز　　اگرچه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهیست ز حکم قضا شدن دلتنك　　نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم　　ازین حدیث کس آگه نشد بپرسیدن
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود　　ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند　　زخون‌دویدن‌واز اشك چشم غلتیدن
زکوه و کاه گران سنگی و سبکباری　　ز خاك صبر و تواضع ز باد رقصیدن
سپهر مردم چشمم نهاد نام از آن　　که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری　　هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن

هوای نفس چو دیویست تیره دل پروین — بتر ز دیو پرستی است خود پرستیدن



دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل — که کار من شد از جور تو مشکل
ترا دادست دست شوق بر باد — مرا کندست سیل اشک بنیاد
ترا گردید جای آتش مرا آب — تو ز آسایش بری گشتی من از خواب
ز بس کاندیشه های خام کردی — مرا و خویش را بد نام کردی
از آنروزی که گردیدی تو مفتون — مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
تو اندر کشور تن پادشاهی — زوال دولت خود چند خواهی
چرا باید چنین خود کام بودن — اسیر دانهٔ هر دام بودن
شدن همصحبت دیوانه ای چند — حقیقت جستن از افسانه ای چند
ز بحر عشق موج فتنه پیداست — هر انکو دم ز جانان زد ز جان گست
بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند — من از دست تو افتادم درین بند
تو رفتی و مرا همراه بردی — بزندانخانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن — تو اول دیدی آنگه خواستم من
بدست جور کندی پایه ای را — در آتش سوختی همسایه ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود — خیالم زین حوادث بی خبر بود
نمی خوردم غم ننگی و نامی — نه بودم بستهٔ بندی و دامی
نه میپرسیدم از هجر و وصالی — نه آگه بودم از نقص و کمالی
ترا تا آسمان صاحب نظر کرد — مرا مفتون و مست و بی خبر کرد

شما را قصه دیگرگون نوشتند | حساب کار ما با خون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند | تو حرفی خواندی و من دفتری چند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت | نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا سرمایه بردند و ترا سود | ترا کردند خاکستر مرا دود
بساط من سیه شام تو دیجور | مرا نیرو تبه گشت و ترا نور
تو وارون بخت و حال من دگرگون | ترا روزی سرشك آمد مرا خون
تو از دیروز گوئی من ز امروز | تو استادی درین ره من نوآموز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست | چه دیدم پر نگاهی خوفناکست
ترا کرد آرزوی وصل خرسند | مرا هجران گسست از هم رك و بند
مرا شمشیر زد گیتی ترا مشت | ترا رنجور کرد اما مرا کشت
اگر سنگی زکوی دلبر آمد | ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بتی گر تیر زابروی کمان زد | ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یك سوز و ما را سوختنهاست | ترا یك نکته و ما را سخنهاست
تو بوسی آستین ما آستان را | تو بینی ملك تن ما ملك جان را
ترا فرسود گر روز سیاهی | مرا سوزاند عالم سوز آهی



ذره

شنیده اید که روزی بچشمهٔ خورشید | برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
نرفته نیمرهی باد سر نگونش کرد | سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
گهی رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر | گهی هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قصهٔ باران حکید بر رویش | جفا کشید بسی از رعد و برق نیسانی

هزار گونه بلندی هزار پستی دید   که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه   ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی   بدوخت دیدهٔ خودبین ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است   در این فضا که ترا میکند نگهبانی
بذره گفت فروزنده مهر کاین رمزیست   برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بتخت و تاج سلیمان چکار مورچه را   بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم   تو از وزیدن بادی ز کار درمانی
به مقصد است که گردد عیان ز نیمهٔ راه   به مشکل است که آسان شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی   هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی ار همهٔ راههای تیره و تار   بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی
اگر بعقل و هنر همسر فلاطونی   وگر بدانش و فضل اوستاد لقمانی
بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری   به خلوت احدیت رسید نتوانی
در آن زمان که رسی عاقبت بحد کمال   چه نیک در نگری در کمال نقصانی
گشود گوهری عقل گرچه بس کارها   نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی
ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت   که مینمود تحمل به رنج دهقانی
بلند خیز مشو زانکه حاصلی نبری   بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
بکوی شوق گذاری نمیکنی پروین   چو ذره بی ره و رسم ره نمیدانی

ذره و خفاش

در آن ساعت که ختم روز میخفت   شنیده ذره با خفاش می گفت
که ای تاریک رای این گمرهی چیست   حسد بر آفتابت [illegible]

اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
تمام این شمع هستی را طفیلیم

اگر گل رست وگر یاقوت شد سنگ
یکی رونق گرفت از خور یکی رنگ

چرا باید چنین افسرده بودن
بصبح زندگانی مرده بودن

ببینی گر برون آئی یکی روز
تجلیهای مهر عالم افروز

فروغ آفتاب صبحگاهی
فرو شوید ز رخسارت سیاهی

نباید ترك عقل و رای گفتن
بشب گشتن بگاه روز خفتن

بباید دلبری زیبا گزیدن
در و دیدن جهان یکسر ندیدن

براه عشق کردن جست و خیزی
بشوق وصل صلحی یا ستیزی

ز یك نم اوفتادن غرق گشتن
ز بادی جستن از دریا گذشتن

مرا همواره با خور گفتگوها ست
بدین خردی دلم را آرزوها ست

چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
چه غم گر موج بینم یا که طوفان

ترا گر نیز میل تابناکی است
نظر چون من بپوش از هرچه خاکیست

چسود از انزوا و ظلمت ایدوست
بلندی خواه را پستی نه نیکوست

بگفت آخر حدیث چشمهٔ نور
چه میگوئی به پیش مردم کور

مرا چشمیست بس تاریك و نمناك
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاك

از ان روزم که موش کور شد نام
سیه روزیم روزی کرد ایام

ترا آنانکه نزد خویش خواندند
مرا بستند چشم آنگاه راندند

تو از افلاك میگوئی من از خاك
مرا آلوده کردند و ترا پاك

ز خط شوق ما را دور کردند
شما را همنشین نور کردند

از انرو تیرگی را دوستارم
که چشم روشنی دیدن ندارم

خیال من بود خوردی و خوابی
چه غم گر نیست یا هست آفتابی

ترا افروزد آن چهر فروزان
مرا هر دم زند بر دیده پیکان

چه خورشد دشمن آزادی من
رخ دشمن چه تاریك و چه روشن

شوم گر با خیالش نیز توأم
نهم ز اندیشه چشم خویش بر هم

مرا عمری بتاریکی پریدن / به از یك لحظه روی مهر دیدن
شنیدم بیشمارش رنك و تاب است / ولی من موش کورا و افتاب است
تو خود روشندل و صاحبنظر باش / چسود از پند نا بینا ست خفاش



رنج نخست

خلید خار درشتی بپای طفلی خرد / بهم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است / ز خار حادثه تیه وجود خالی نیست
هنوز نیك و بد زندگی بدفتر عمر / نخوانده ای و بچشم تو راه و چاه یکی است
زپای چون تو در افتاده اند بس طفلان / نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت کیست
ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی / خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست
دلی که سخت ز هر غم تپید شاد نماند / کسیکه زود دل آزرده گشت دیر نزیست
ز عهد کودکی آمادهٔ بزرگی شو / حجاب ضعف چه از هم گسست عزم قویست
بچشم آنکه درین دشت چشم روشن بست / تفاوتی نکند گرده است چه یا بیست
چه زخم کارگر آمد چه سر چه سینه چه پای / چه سال عمر تبه شد چه یك چه صد چه دویست
هزار کوه گرت سد ره شوند برو / هزار ره گرت از پا در افکنند بایست



روح ازاد

تو چه زری ای روان تابناك / چند بشی بستهٔ زندان خاك

بحر مواج ازل را گوهری — گوهر تحقیق را سوداگری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را — در نورد این راه آفت خیز را
زرکانی را چه نسبت با سفال — شیر جنگی را چه خویشی با شغال
با خرد صلحی کن و رائی بزن — کژدم تن را بسر پائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست — گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بودهٔ — رخ چرا با تیرگی آلودهٔ
تو چراغ ملك تاریك تنی — در سیاهی ها چو مهر روشنی
از نظر پنهانی از دل نیستی — کاش میگفتی کجائی کیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن — این نخ پوسیده از پا باز کن
تا ببینی کآنچه دیدی ما سواست — تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوشست — گیر و دار زلف دلداران خوشست
تا به بینی کعبهٔ مقصود را — بر گشائی چشم خواب آلود را
تا نمایندت به هنگام خرام — سیر گاهی خالی از صیاد و دام
تا بیاموزند اسرار حقت — تا کنند از عاشقان مطلقت
با تو پنهان از تو چون و چندهاست — عهدها میثاقها پیوندهاست
چند در هر دام باید گشت صید — چند از هر دیو باید دید کید
چند از هر تیغ باید باخت سر — چند از هر سنك باید ریخت پر
مرغك اندر بیضه چون گردد پدید — گویدا اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست — عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها — گه چمد سرمست در گلزارها
گاه بر چیند ز بامی دانه ای — سر کند خوش نغمهٔ مستانه ای
جست و خیز طائران بیند همی — فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
بینوائی مهرهٔ تابنده داشت — کاز فروغش دیده و دل زنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه گری — بردش از شادی بسوی گوهری

گفت این لعلست از من میخرش
گفت سنگست این چه خوانی گوهرش

رو که این ما را نمی آید بکار
گر متاعی خوبتر داری بیار

دکهٔ خر مهره جای دیگر است
تحفهٔ گوهر فروشان گوهر است

برتری تنها برنگ و بوی نیست
آینهٔ جان از برای روی نیست

تا نداند دخل و خرجش چند بود
هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم جانرا بی نگه دیدارهاست
پای دل را بی قدم رفتارهاست



روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
بروزگار مرا روی شادمانی نیست

بلای فقر تنم خسته کرد و روح بکشت
بمرگ قانعم آن نیز رایگانی نیست

کسی بمثل من اندر نبردگاه جهان
سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست

گرسنه بر سر خوان فلك نشستم و گفت
که خیرگی مکن این بزم میهمانی نیست

بخلق داد سرافرازی و مرا خواری
که درخور تو ازین به که میستانی نیست

بدهر هیچکسی مهربان نشد با من
مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
ازان خوشم که سپنجی است جودانی نیست

بخنده پیر خردمند گفت تند مرو
که پرتگاه جهان جای بدعنانی نیست

چه بنگری همه سر رشته ها بدست قضاست
ره گریز ز تقدیر آسمانی نیست

ودیعه ایست سعادت که رایگان بخشند
درین معامله ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف بگرداب نفس دون مفکن
غریق نفس غریقی که وارهانی نیست

حه دستگاه جوانیت هست سودی کن
که هیچ سود چو سرمایهٔ جوانی نیست

ز بس نزویت نربودند تا توانائی
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملك زندگی ایدوست رنج باید برد دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم ازین مسابقه مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن همه بهر خوشی نساخته اند وجود سر همه از بهر سرگرانی نیست
زمرگ و هستی ما چرخ را زیان نرسد سپهر سنگدل است این سخن نهانی نیست

❊

روباه نفس

ز قلعه ماکیانی شد به دیوار بناگه روبهی گردش گرفتار
ز چشمش برد وحشت روشنائی بزد بال و پر از بی دست و پائی
ز روز نیکبختی یادها کرد در آن درماندگی فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود چه حاصل خانه دور از دسترس بود
بیاد آورد زان اقلیم ایمن زکاه و خوابگاه و آب وارزن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد در آن یکدم هزاران آرزو کرد
که تدبیر احوالی زبون داشت بجای دل بر یکقطره خون داشت
بیاد آورد زان آزاد گشتن ز صحرا جانب ده بازگشتن
نمودن رهروان خرد را راه ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
زدنبال نوآموزان دویدن شدن استاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی نخفتن در خیال پاسبانی
بکار از کودکان پیش اوفتادن رموز کارشان تعلیم دادن
بروبه لابه کرد از عجز کایدوست ز من چیزی نیابی جز پر و پوست
منه در رهگذار حون منی دام مکن خود را برای هیچ بدنام

گرفتم سینهٔ تنگم فشردی   مرا کشتی و در یک لحظه خوردی

ز مادر بی خبر شد کودکی چند   تبه گردید عمر مرغکی چند

یکی را کودک همسایه آزرد   یکی را گربه آن یک را سگی برد

طمع دیو است با وی بر نیائی   چه خوردی باز فردا ناشتائی

هوا و حرص و مستی خواجه تاشند   سیه کارند در هر جا که باشند

دچار زحمتی تا صید آزی   اگر زین دام رستی بی نیازی

مباش اینگونه بی پروا و بدخواه   بسا گردد شکار گرگ روباه

چه گردی هرزه در هر رهگذاری   دهی هر دم گلوئی را فشاری

بگفت ار تیره دل ور هرزه گردیم   درین ره هر چه فرمودند کردیم

ز روز خردیم خصلت چنین بود   دلی روئین بزیر پوستین بود

گرم سرپنجه و دندان بود سخت   مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند   یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

چو من روباه و صیدم ماکیانست   گذشتن از چنین سودی زیانست

بسی مرغ و خروس از قریه بردم   بگردنها بسی دندان فشردم

حدیث اتحاد مرغ و روباه   بود چون اتفاق آتش و کاه

چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست   همینم اقتضای خلقت و خوست

تو خود دادی بساط خویش بر باد   تو افتادی که کار از دست افتاد

تو مرغ خانگی روباه ضرار   تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار

اسیر روبه نفس آنچنانیم   که گوئی پر شکسته ماکیانیم

بهای زندگی زین بیشتر بود   اگر بینندهٔ صاحب نظر بود

منه بر دست دیو زندگی دست   که این دست را بگرفت و بشکست

مکن بی فکرتی تدبیر کاری   که خواهد هر قدم سعی و دوندری

بوقت تخم گاوت در گرو بود   چه باز آوردیش وقت درو بود



روش آفرینش

سخن گفت با خویش دلوی بنخوت | که بی من کس از چه ننوشیده آبی
ز سعی من این مرز گردید گلشن | ز گلبرك پوشید گلبن ثیابی
نیاسودم از کوشش و کار کردن | نصیب من آمد ایاب و ذهابی
بر آشفت بروی طناب و چنین گفت | به خیره نبستند بر تو طنابی
نه از سعی و رنج تو کز زحمت ماست | اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
شنیدند ناگه درین بحث پنهان | ز دهقان پیر آشکارا عتابی
که آسان شمردید این رمز مشکل | نکردید نیکو سؤال و جوابی
دبیران خلقت درین کهنه دفتر | نوشتند هر مبحثی را کتابی
اگر دست و بازو نکو شد شما را | چه رأی خطا و چه فکر صوابی
ز باران تنها چمن گل نیارد | بباید نسیم خوش و آفتابی
بهر جا چراغی است روغنش باید | بود کار هر کارگر را حسابی
اگر خون نگردد نماند وریدی | اگر گل نروید نباشد گلابی
یکی کشت تاك و یکی چید انگور | یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
بکوه ار نمیتافت خورشید تابان | بمعدن نمیبود لعل خوشابی
نشستند بسیار شب خار و بلبل | که تا غنچه‌ای درچمن کرد خوابی
برای خوشیهای فصل بهاران | خزان و زمستان کنند انقلابی
ز آه و دل از مطبخی دست سوزد | که تا گردد آماده روزی کبابی
بسی کارگر باید و کار پروین | در آبادی هر زمین خرابی



زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان — بود یکی زاهد روشن روان
زنده دلی عالم و فرخ ضمیر — مهر صفت شهرتش آفاق گیر
نام نکویش علم افراخته — توسن زهدش همه جا تاخته
همقدم تاجوران زمین — همنفس حضرت روح الامین
مسئلت آموز دبیران خاک — نیتش آرایش مینوی پاک
پیش نشین همه آزادگان — پشت و پناه همه افتادگان
مرد رهی خوش روش و حق پرست — روز و شبش سبحهٔ طاعت بدست
جایگهش کوه و بیابان شده — طعمه اش از بیخ درختان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم — مردم بسیار بدان مرز و بوم
هر که بدان صومعه بشتافتی — عارضه نا گفته شفا یافتی
کور در آن بادیه بینا شدی — عاجز بیچاره توانا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز — او بسوی دادگر کارساز
شب شدی از دیده نهان روز وار — در کمر کوه بزندان غار
روز بعزلتگه خود تاختی — با همه کس نرد کرم باختی
صبحدمی روی ز مردم نهفت — هر دُر طاعت که توان سفت سفت
ریخت ز چشم آب و بسر خاک کرد — گرد ز آئینه دل پاک کرد
حلقه بدر کوفت ز نی بی نوا — گفت که رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور بظلمت نهان — از چه بر جبین زمانه کهن
از چه بر این جمع در خیر بست — اینهمه افتاده بدید و نشست

از چه دلش میل مدارا نداشت — از چه سر همسری ما نداشت
ای پدر پیر ز چین آمدم — از بلد شك به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم — نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز بچشم همه کس روشنست — لیك شب تیره بچشم منست
گر زره لطف نگاهم کنی — فارغ ازین حال تباهم کنی
ساعتی ای شیخ نیاسوده ام — باد صفت بادیه پیموده ام
دیده به بی دیده فکندن خوش است — خار دل سوخته کندن خوش است
پیر بدان لابه نداد اعتبار — گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت — دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست — بر تو و کردار تو باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی — گشت تهی دستی و شرمندگی
زان همه سرمایه ترا سود کو — تار قماشت چه شد و پود کو
نوبت از خلق گسستن نبود — گاه در صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت — گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب سمند تو شد و تاختی — رفتی و بار و بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت — آن همه گل زاتش یك خار سوخت
رشته نبود آن که تو میتافتی — جامه نبود این که تو میبافتی
سود گر نفس به بازار شد — گوهر پست تو پدیدار شد
راهروانی که بره داشتی — بردرخویش ازچه نگهداشتی
آنکه درش روز کرم بسته بود — قفل درحق نتواند گشود
نفس تو حون خود سر ومحتاله سد — زهد تو چون گفر دو صد ساله شد
طاعت بی صدق وصفا هیچ نیست — این همه جز روی وریا هیچ نیست



سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی — بیام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید بر پرش از دور ناوکی جانسوز — مبرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
شکسته شد پر و بالی ز ناز گشت تنی — گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی — طبیب گشت چه رنجوری کبوتر دید
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت — برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزار گونه ستم دید تا بروزن و بام — ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب ربود — بباغ کرد ره و میوهٔ ز شاخی چید
گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان — طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آن همه بار جفا که تا روزی — ز درد و خستگی و رنج دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه — ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگی است — تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چو من بدل خرد مهر و پیوند بست — مرا بسان تو در تن رگ و پی است و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید — چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت — زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادتست بجهد — چه فرق گر ز زر سرخ و گر آهن است کلید



سختی و سختیها

نهفتن بعمری غم آشکاری — فکندن بکشت امیدی شراری
بپای نهالی که باری نیارد — جفادیدن از آب و گل روزگاری
ببزم فرومایگان ایستادن — نشستن بدریوزه در رهگذاری
ز بیم هژبران پناهنده گشتن — بگرگی سیه‌دل بتاریك غاری
ز سنگین دلی خواهش لطف کردن — سوی ناکسی بردن از عجز کاری
بجای گل آرزوئی و شوقی — نشاندن بدل نوك جانسوز خاری
بدریا در افتادن و غوطه خوردن — نه جستن پناهی نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد و محروم ماندن — بهرجا برون بودن از هر شماری
شنیدن ز هر سفله حرف درشتی — ز مردم کشی خواستن زینهاری
بآهی پراکنده گشتن چو کاهی — ز بادی پریشان‌شدن چون غباری
بسی خوشتر و نیك تر نزد دانا — ز دمسازی یار ناسازگاری



سرنوشت

بجغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم — که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
چرا زگوشهٔ عزلت برون نمیائی — چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو نبستست چشم روشن بین — کسی بجز تو نکردست درخرابه مکان
اگر بجانب شهرت گذر فتد بینی — بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل نژند داری دل — چرا بملك سیاهی سیه کنی وجدان

زطائران جهان دیده رسم و راه آموز　　ببین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
اگر که همچو منت میل برتری باشد　　گهت بدست نشانند و گاه بردامان
مرا نگر چه نکو رای و نغز گفتارم　　ترا ضمیر بد اندیش و الکنست زبان
بما هماره شکر داده اند نوبت چاشت　　نخورده ایم بسان تو هیچگه غم دان
بزیر پر چو تو سر بی سبب نهان نکنیم　　زنیم در چمنی تازه هر نفس جولان
بهل که عمر تلف کردنست تنهائی　　ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بپوش چشم ز بیغوله نیستی رهزن　　بشوی گرد سیاهی ز دل نه‌ای شیطان
نه با خبر ز بهاری نه آگهی ز خریف　　چو مرده ای بزمستان و فصل تابستان
بکنج غار مخز همچو گرگ بی چنگال　　گرسنه خواب مکن چون شغال بی دندان
بموش مرده میالای پنجه و منقار　　بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
بروزگار جوانیت ماتم پیری است　　سیه دلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان
جهان بخویشتن ایدوست خیره سخت مگیر　　که کار سخت ز کار آگهی شدست آسان
برو بسیر گهی تازه صبحگاهی خوش　　بیا بخانهٔ ما باش یکشبی مهمان
تو چشم عقل ببستی که در چه افتادی　　تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران
فضیلت و هنر ای بی هنر نمود مرا　　جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس　　گهم بخانه نگهداشتند و گه بدکان
ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میکاهی　　کمال جوی و سعادت چه خواهی از نقصان
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ　　هماره می نتوان زیست غمگن و حیران
ز ناله های غم افزای خویش جان مخراش　　ز سوگ بیگه خود خلق را مکن گریان
ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تباه　　ز فال شوم تو بس خانمان که شد ویران
چو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی هین　　چو بلبلان بکدامین چمن پریدی هان
جواب داد که بر خیره شوم خواندم　　ز من بکس نرسیدست هیچگونه زیان
عجب مدار گرم شوق سیر گلشن نیست　　تفاوتیست میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت　　ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان

خوشست نغمهٔ مرغی بساحت چمنی　　ولی نه بوم سیه روز مرغکی خوشخوان
فروغ چهر گل آن به که بلبلان بینند　　برای همچو منی شوره زار شد شایان
هرانکسی که تورا پیك نیکبختی گشت　　نداد دیدهٔ ما را نصیب جز پیکان
بسوخت خانهٔ ما زآتش حوادث چرخ　　نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نکرد رهرو عاقل بهر گذرگه خواب　　نچید طائر آگاه چینه از هر خوان
چسود صحبت شاهان چه نیست آزادی　　چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
برنج گوشه نشینی و فقر تن دادن　　به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان
قفس نه جز قفس است ار چه سیم و زر باشد　　که صحن تنك همانست و بام تنك همان
در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم　　چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
هزار نکته بما گفت شبرو گردون　　چه غم بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
بنزد آنکه جومن دوستدار تاریکیست　　تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید　　بمیهمانیم ای دوست هیچگاه مخوان
توخود گهی بچمن خسب وگه بسبزه خرام　　که بوم را نه ازین خوشدلی بود نه ازان
بعهد و یکدلی مردم اعتباری نیست　　که همچو دور جهان سست عهد بود انسان
زراه تجربه گر هفته ای سکوت کنی　　نه خواجه ماند و بانو نه شکر و انبان
بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال　　برهگذر بکشندت بصد ستم طفلان
نه جغد رست و نه طوطی چو شد قضا شاهین　　نه زشت ماند و نه زیبا چه راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم پروین
بدرد کشت و حدیثی نگفت از درمان



سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی	یکی را بسر کوفت روزی بمعبر
شد از رنج رنجور و از درد نالان	به پیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی	دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی	که این یک ستمدیده بود آن ستمگر
ز دیوانه و قصهٔ سر شکستن	بسی یاوه گفتند هریک بمحضر
بگفتا همان سنگ بر سر زنیدش	جز این نیست بدخواه را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیو رائی	که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
کسی میزند لاف بسیار دانی	که دارد سری از سر من تهی تر
گر اینند با عقل و زیان گیتی	ز دیوانگانش چه امید دیگر
نشستند و تدبیر کردند با هم	که کوبند با سنگ دیوانه را سر



سعی و عمل

براهی در سلیمان دید موری	که با پای ملخ میکرد زوری
بزحمت خویش را هرسو کشیدی	وزان بار گران هردم خمیدی
زهر گردی برون افتادی از راه	زهر بادی پریدی چون پرکاه
چنان در کار خود یکرنگ و یکدل	که کار آگاه اندر کار مشکل

چنان بگرفته راه سعی در پیش | که فارغ گشته از هر کس جز از خویش
نه اش پروای از پای او فتادن | نه اش سودای کار از دست دادن
بتندی گفت کای مسکین نادان | چرائی فارغ از ملك سلیمان
مرا در بارگاه عدل خوانهاست | بهر خوان سعادت میهمانهاست
بیا زین ره بقصر پادشاهی | بخور در سفرهٔ ما هرچه خواهی
بخار جهل پای خویش مخراش | براه نیکبختان آشنا باش
ز ما هم عشرت آموز و هم آرام | چو ما هم صبح خوشدل باش و هم شام
چرا باید چنین خونابه خوردن | تمام عمر خود را بار بردن
رهست اینجا و مردم رهگذارند | مبادا بر سرت پائی گذارند
مکش بیهوده این بارگران را | میازار از برای جسم جان را
بگفت از سور کمتر گوی با مور | که مورانرا قناعت خوشتر از سور
چه اندر لانهٔ خود پادشاهند | نوال پادشاهان را نخواهند
برو جائیکه جای چاره‌سازیست | که ما را از سلیمان بی نیازیست
نیفتد باکسی ما را سر و کار | که خود هم توشه‌داریم و هم انبار
بجای گرم خود هستیم ایمن | ز سرمای دی و تاراج بهمن
چه ما خود خادم خویشیم و مخدوم | بحکم کس نمیگردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج | من این پای ملخ ندهم بصد گنج
مرا یکدانهٔ پوسیده خوشتر | ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری | ز مور آموز رسم بردباری
مرو راهی که پایت را ببندند | مکن کاری که هشیاران بخندند
که تدبیر عاقل باش و بینا | ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی | که شد پیرایهٔ پیری جوانی
حساب خود نه کم گیر و نه افزون | منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد کوته داری انگشت | نکو بد هیچ دستی بر سرت مشت

چه در کار و چه در کار آزمودن	نباید جز بخود محتاج بودن
هر آن موری که زیر پای زوریست	سلیمانیست کاندر شکل موریست



سفر اشك

اشك طرف دیده را گردید و رفت	اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی	چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود	عاقبت یك قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید	قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چه از جور فلك بگریستم	بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان	کس نمیداند چرا رنجید و رفت
تا دل از سودوگرد آلود گشت	دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست	بحر طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم در گلستان وجود	بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدتی در خانهٔ دل کرد جای	مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت	دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چه از پیچ و خم ره با خبر	مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم	میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دوراندیش با دل هر چه گفت	گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید	از حوادث باخبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق	چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا	کاش میگفتند چند ارزید و رفت



سیاه روزی

بکنج مطبخ تاریک تا به گفت بدیك — که ازملال نمردی چه خیره سر بودی
ز دوده پشت تو مانند قیر گشته سیاه — زعیب خویش تو مسکین چه بی‌خبر بودی
همی به تیرگی خود فزودی از پستی — سیاه روز و سیه کار و بدگهر بودی
تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج — نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی
گهی ز عجز جفای شرار میبردی — گهی ز جهل گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش و آبت ستم رسید و بلا — دمی ندیم دم و دود و خشك و تر بودی
نه لحظه ای زهجوم حوادث آسودی — نه هیچ باخبر از شب نه از سحر بودی
ستیزه گر فلك ای تیره بخت با تو ستیز — نمینمود تو خود گر ستیزه گر بودی
زما نه سوخت ترا پاك و هیچ دم نزدی — همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به‌پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند — چه بودی ار که مرا قدرت سفر بودی
ندید چشم تو رنگی دگر بجز سیهی — رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
درین بساط سیه گر نمیگشودی رخت — چوما سفید ونکورای و ناموَر بودی
جواب داد که ما هردو درخور ستمیم — تو نیز همچومن ایدوست بیهنر بودی
جفای آتش و هیزم نه بهر من تنهاست — تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
من و تو سالك یك مقصدیم در معنی — تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر ز فکر تو میزاد رای نیك تری — بفکر روزی ازین روز نیکتر بودی
مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر — میان شعلهٔ جانسوز تا کمر بودی
نمی نشستی اگر نزد ما درین مطبخ — مبرهن است که درمطبخ دگر بودی
نظر بعجب در آلودگان نمیکردی — بدامن سیه خود گرت نظر بودی
من از سیاهی خود بس ملول میگشتم — اگر تو تیره دل از من سپید تر بودی



شب

شباهنگام کاین فیروزه گلشن | ز انوار کواکب گشت روشن
غزال روز پنهان گشت از بیم | پلنگ شب برون آمد ز مکمن
روان شد خارکن با پشتهٔ خار | بخسته دست و پا و پشت و گردن
بکنج لانه مور آرامگه ساخت | شده آزرده از دانه کشیدن
برمه و راه دیرین داد چوپان | در آغل گوسفندان را نشیمن
کبوتر جست اندر لانه راحت | زغن در آشیان بنمود مسکن
جهانرا سوک بگرفت و شباهنگ | بسان سوگواران کرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیان را | نجیده ماند آن پاشیده ارزن
پسرد از دست مرد کارگر کار | که شد بیگه وقت کار کردن
هم افسونگر رهائی یافت هم مار | هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را بارگی ماند | که نتوانست نخ کردن بسوزن
بیار امید صید آسوده دردام | بشوق شادی روز رهیدن
دروگر داس خود بنهاد بر دوش | تبرزن رخت خود پوشید بر تن
عسس بیدارماند آری چه نیکوست | برای خفتگان بیدار بودن
ببام خلق بر شد دزد طرار | کمین رهگذاران کرد رهزن
ز بی خوابی شکایت کرد بیمار | که شد نزدیک رنج شب نخفتن
بدوشیدند شیر گوسفندان | بیاسودند گاو و گاو و آهن
خروش از جانب میخانه برخاست | ز بس جام و سبو درهم شکستن
ز تاریکی زمین بگرفت سپر | ز انجم آسمان بربست جوشن

ز مشرق گشت ناهید آشکارا ... چه تابنده گهر از تیره معدن
شهاب ثاقب از دامان افلاک ... فرو افتاد چون سنگ فلاخن
بنات النعش خونین کرده رخسار ... ز مویه کردن و از موی کندن
ثوابت جمله حیران ایستاده ... چه محکومان بهنگام ز لیفن
بکنج کلبهٔ تاریک بختان ... فرو تابید نور مه ز روزن
بر آمد صبحدم مهر جهانتاب ... بسان حور از چنگ هریمن
فرو شستند چین زلف سنبل ... بیفشاندند گرد از چهر سوسن
ز سر بگرفت سعی و رنج خود مور ... بشد گنجشک بهر دانه جستن
نماند توسنی و ناهمواری ... ز ناهمواری ایام توسن
بدین گونه است آئین زمانه ... زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام ... گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریغا کاروان عمر بگذشت ... ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
ز گیر و دار این دام بلاخیز ... جهان تا هست کس را نیست رستن
اگر نیک و اگر بد گردد احوال ... نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن
دهد این سود گرای دوست ما را ... گهی کرباس و گاهی خز ادکن
بدانش زنگ از ین آئینه بزدای ... بصیقل زنگ را دانی زدودن
چو اسرائیلیان کفران نعمت ... مکن چون هست هم سلوی و هم من
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی ... نخوانده ابجد و حطی و کلمن

حقیقت گوی شو پروین چه ترسی
نشاید بهر باطل حق نهفتن



شباهنگ

چو رنگ از رخ روز پرواز کرد شباهنگ نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی تباهی گرفت زمین تا بماهی سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیار باز عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته نه مست و نه هشیار ماند نیاسوده گر ماند بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد همان دم که او خفت رنجور مرد
جهان چون دل بت پرستان سیاه مه از دیده پنهان و در راه چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس شباهنگ افسانه میگفت و بس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش نمیآمد آواز دیگر بگوش
بجز ریزش سیل از کوهسار بجز گریهٔ کودک شیرخوار
برون آمد از کنج مطبخ عجوز ز پیری بزحمت ز سرما بسوز
شکایت کنان گه ز سر گه ز پشت چراغی که در دست خود داشت کشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب سبوئی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت شکسته گرفت و پراکنده رفت
بنالید از نالهٔ مرغ شب که تب نیز فارغ نه‌ای ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
بنرمی چنین داد مرغش جواب که ای سالیان خفته یکشب مخواب
بسر منزلی کاینقدر خون کنند در آن خواب آزادگان چون کنند
من از چرخ پیرم چنین تنگدل که از ضعف پیران نگردد خجل
بهر دست فرسوده کاری دهد بهر پشت کاهیده باری نهد

بسی رفته گم گشت ازین راه راست
بسی خفته چون روز شد بر نخاست

عسس کی شود دزد تیره روان
تو خود باش این گنج را پاسبان

بهر جا بر افکنده اند این کمند
چه دیوار کوته چه بام بلند

درین دخمه هر شب گرفتارها ست
ره و رسمها رمزها کارها ست

شب از باغ گم شد گل و خار ماند
خنك باغبانی که بیدار ماند

بخفتن چرا پیر گردد جوان
برهزن چرا بگرود کاروان

فلك در نورد و تو در خوابگاه
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه



شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد از ره عجب
خنك آز و هوس همی راندن

روز دعوی چو طبل بانك زدن
وقت کوشش ز کار واماندن

خستگان را ز طعنه جان خستن
دل خلق خدای رنجاندن

خود سلیمان شدن بثروت و جاه
دیگران را ز دیو ترساندن

با درافتادگان ستم کردن
زهر را جای شهد نوشاندن

اندر امید خوشهٔ هوسی
هر کجا خرمنیست سوزاندن

گمرهان را رفیق ره بودن
سر ز فرمان عقل پیچاندن

عیب پنهان دیگران گفتن
عیب پیدای خویش پوشاندن

بهر یك مشت آرد بر سر خلق
آسیا چون زمانه گرداندن

گویمت شرط نیکنامی چیست
زانکه این نکته بایدت خواندن

خاری از پای عاجزی کندن
گردی از دامنی بیفشاندن



شوق برابری

نارونی بود به هندوستان — زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود — جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت — بود گدا دولت شاهانه داشت
نه گله‌ایش از فلک نیلفام — نه غم صیاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه — در دل خردش غم و تشویش نه
عاقبت آن مرغک عزلت گزین — گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت بهار است و همه دوستان — رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام — خفته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه درین نارون — چند برم حسرت باغ و چمن
چند درین لانه نشیمن کنم — خیزم و پرواز بگلشن کنم
نغمه زنم بر سر دیوار باغ — خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
همنفس قمری و بلبل شوم — شانه کش گیسوی سنبل شوم
رفت به گلزار و بشاخی نشست — دید خرامان دو سه طاوس مست
جمله بسر چتر نگارین زده — طعنه بصورتگری چین زده
زاغچه گردید گرفتارشان — خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شتافت — تا دو سه دانه پر طاوس یافت
بست دو بر دم یک دیگر بسر — گفت مرا کس نشناسد دگر
گشت دمم چون پرم آراسته — کس نخریدست چنین خواسته
زیور طاوس بسر بسته‌ام — از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست پریدن گرفت — همره طاوس چمیدن گرفت

دید چه طاوس دوان خود پسند | بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه روزگار | پر تو خالی است ز نقش و نگار
زیور ما روی تو نیکو نکرد | ما و تو را همسر و همخو نکرد
گرچه پر ما همه پیرایه بود | لیك نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو چه حاصل بباغ | زاغی و طاوس نماند به زاغ
هر چه کنی هر چه ببندی به پر | گاه روش تو دگری ما دگر



صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

برزگری پند بفرزند داد | کای پسر این پیشه پس از من تراست
مدت ما جمله بمحنت گذشت | نوبت خون خوردن و رنج شماست
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است | خرّمی مزرعه ز آب و هواست
دانه چو طفلی است در آغوش خاك | روز و شب این طفل به نشو و نماست
میوه دهد شاخ چو گردد درخت | این هنر دایهٔ باد صباست
دولت نوروز نپاید بسی | حمله و تاراج خزان در قفاست
دور کن از دامن اندیشه دست | از پی مقصود برو تات پاست
هر چه کنی کشت همان بدروی | کار بد و نیك چو کوه و صداست
سبزه بهر جای که روید خوش است | رونق باغ از گل و برك و گیاست
راستی آموز بسی جو فروش | هست. درین کوی که گندم نماست
نان خود از بازوی مردم مخواه | گر که تو را بازوی زور آزماست
سعي کن ای کودك مهد امید | سعی تو بنا و سعادت بناست

تجربه میبایدت اول نه کار   صاعقه در موسم خرمن بلاست
گفت چنین کای پدر نیک رای   صاعقهٔ ما ستم اغنیاست
پیشهٔ آنان همه آرام و خواب   قسمت ما درد و غم و ابتلاست
دولت و آسایش و اقبال و جاه   گر حق آنهاست حق ما کجاست
قوت بخوناب جگر میخوریم   روزی ما در دهن اژدهاست
غله نداریم وگه خرمن است   هیمه نداریم و زمان شتاست
حاصل ما را دگران می برند   زحمت ما زحمت بی مدعاست
از غم باران و گل و برف و سیل   قامت دهقان بجوانی دوتاست
سفرهٔ ما از خورش و نان تهی است   در ده ما بس شکم ناشتاست
گه نبود روغن و گاهی چراغ   خانهٔ ما کی همه شب روشناست
زین همه گنج و زر و ملک جهان   آنچه که ماراست همین بوریاست
همچو منی زادهٔ شاهنشهی است   لیک دو صد وصله مرا بر قباست
رنجبر ار شه بود وقت شام   باز چو شب روز شود بی نواست
خرقهٔ درویش ز درماندگی   گه لحاف است و زمانی عباست
از چه شهان ملک ستانی کنند   از چه بیک کلبه ترا اکتفاست
پای من از چیست که بی موزه است   در تن تو جامهٔ خلقان چراست
خرمن امسالهٔ ما را که سوخت   از چه درین دهکده قحط و غلاست
در عوض رنج و سزای عمل   آنچه رعیت شنود ناسزاست
چند شود بارکش این و آن   زارع بدبخت مگر چارپاست
کار ضعیفان ز چه بی رونق است   خون فقیران ز چه رو بی بهاست
عدل چه افتاد که منسوخ شد   رحمت و انصاف چرا کیمیاست
آنکه چو ما سوخته از آفتاب   چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست
زنده این گنبد آئینه گون   آینهٔ خاطر ما بی صفاست
آنچه که داریم ز دهر آرزوست   آنچه که بینیم ز گردون جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین
قصهٔ زور است نه کار قضاست

مردمی و عدل و مساوات نیست
زان ستم و جور و تعدی رواست

گشته حق کارگران پایمال
بر صفت غله که در آسیاست

هیچکسی پاس نگهدار نیست
این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری
فکر بزرگان همه آز و هواست

انجمن آنجا که مجازی بود
گفتهٔ حق را چه ثبات و بقاست

رشوه نه ما را که به قاضی دهیم
خدمت این قوم بروی و ریاست

نبض تهی دست نگیرد طبیب
درد فقیر ای پسرك بی دواست

ما فقرا از همه بیگانه ایم
مرد غنی با همه کس آشناست

بار خود از آب برون می کشد
هر کس اگر پیرو و گر پیشواست

مردم این محکمه اهریمنند
دولت حکام ز غصب و ریاست

آنکه سحر حامی شرع است و دین
اشك یتیمانش گه شب غذاست

لاشه خورانند و به آلودگی
پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست

خون بسی پیرزنان خورده است
آنکه بچشم من و تو پارساست

خوابگه آن را که سمور و خزاست
کی غم سرمای زمستان ماست

هر که بشیزی بگدائی دهد
در طلب و نیت عمری دعاست

تیره دلان را چه غم از تیرگیست
بی خبران را چه خبر از خداست



صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی
کهن برزیگری را تازه باغی

بپاکی چون بساط پاکبازان
به جانبخشی چو مهر دلنوازان

بچشمه ماهیان سرمست بازی / بسبزه طائران در نغمه سازی
صفیر قمری و بانگ شباویز / زمانی دلکش وگاهی غم انگیز
بتاکستان شده گنجشک خرسند / ز شیرین خوشه خورده دانهٔ چند
شده هرگوشه اش نظاره گاهی / ز هر سنگیش روئیده گیاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی / بهر کنجی مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان / روان گشته بدامان گلستان
فروزنده چنان کز چرخ انجم / گریزنده چنان کز دیو مردم
چو جان ز آلودگیها پاک گشته / به آن پاکی ندیم خاک گشته
شتابنده چو ایام جوانی / جوانی بخش هستی رایگانی
رونده روز و شب اما نه اش جای / دونده همچنان اما نه اش پای
چو چشم پاسبان بیخواب مانده / چو گیسوی بتان در تاب مانده
جهنده همچو برق اما نه آتش / خروشنده چو رعد اما نه سرکش
ز کوه آورده در دامن بسی سنگ / چو یاقوت و زمرد گونه گون رنگ
بهر زی برگ گوهر دانه میکرد / صبا گیسوی سنبل شانه میکرد
نموده غنچهٔ گل خنده آهنگ / که در گلشن اشارت بود در تنگ
گرفته تنگ خیری نسترن را / که یکدم میتوان کردن دو تن را
بیکسو ارغوان افروخته روی / ز ژاله بسته مروارید بر موی
شکفته یاسمین از طیب اسحار / نهفته غنچه زیر برگ رخسار
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی / همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
سحرگاهی در ان فرخنده گلزار / شد از شوریدگی مرغی گرفتار
دلش چون حبسگاهش غمگین و تنگ / غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
بزندان حوادث هفته ها ماند / ز فصل بینوائی نکته ها خواند
قفس آرامگاهی تیره روزی / به آه آتشین کاشانه سوزی
پرش پژمرده از خونابه خوردن / تنش مسکین ز رنج دام بردن

نه هیچش الفتی با دانه و آب — نه هیچش انس با آسایش و خواب
که اندر بند بگرفتست آرام — کدامین عاقل آسوداست در دام
گران آید به کبکان و هزاران — گرفتاری بهنگام بهاران
براو خندید مرغ صبحگاهی — که تاکی رخ نهفتن در سیاهی
من ای شوریده گشتم هر چمن را — شنیدم قصهٔ هر انجمن را
گرفتم زلف سنبل را در آغوش — فضای لانه راکردم فراموش
سخن ها با صبا و ژاله گفتم — حکایت ها ز سرو و لاله گفتم
زمردگون شده هم جوی و هم جر — فراوان است آب و میوهٔ تر
ریاحین در گلستان میهمانند — بکوه و دشت مرغان نغمه خوانند
صلا زن همچو مرغان سحرگاه — که صبح زندگی شام است ناگاه
بگفت ایدوست ما را بیم جان است — کجا آسایش آزادگان است
تو سر مستی و ما صید پریشان — تو آزادی و ما در بند فرمان
فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگست — گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
تو جز در بوستان جولان نکردی — نظر چون من بدین زندان نکردی
اثر های غم و شادی یکی نیست — گرفتاری و آزادی یکی نیست
جه راحت بود در بی خانمانی — چه دارو داشت درد ناتوانی
کی این روز سیه گردد دگرگون — چه تدبیرم بود زین حبس بیرون
مرا جز اشك حسرت ژاله‌ای نیست — بجز خونابهٔ دل لاله‌ای نیست
جسود از جستن و کردن کشیدن — چمن را از شکاف و رخنه دیدن
کجا خواهم نهادن زین قفس پای — جه خواهم دید زین حصن غم افزای
چه خواهم خورد غیر از دانهٔ دام — چه خواهم بود جز تیره سرانجام
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه — چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
حه خواهم خواند غیر از نغمهٔ غم — چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
حه گرد آورده ام جز محنت و درد — جه خواهم برد زی یاران ره آورد

در و بام قفس بام و درم شد | پرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن میهمانی است | برای طائران بوستانی است
کسی کاین خانه را بنهاد بنیاد | مرا بست و شما را کرد آزاد
ترا بگشود پای با همان دست | پر و بال مرا پیچاند و بشکست
ترا هم نعمت و هم ناز دادند | مرا سوی قفس پرواز دادند



طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان | طوطئی زیبا خرید از دوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند | دل ز کسب و کار خود یکباره کند
در کنار او نشستی صبح و شام | نه نصیحت گوش کردی نه پیام
تا شد آن طوطی برای سوداگر | هم رفیق خانه هم یار سفر
هر زمانش زیر پا شکر فشاند | گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
بزم خالی شد شبی از این و آن | خانه ماند و طوطی و بازارگان
گفت سوداگر بطوطی کای عزیز | خواب از من برده ادراك وتمیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است | خفتن ما هر دو شرط عقل نیست
نوبت کار است اهل کار باش | من چه خفتم ساعتی بیدار باش
دخمه بسیار است این ویرانه را | پاسبانی کن یت امشب خانه را
چون نگهبانان بهر سو کن نظر | بام کوتاه هست گر بسته است در
طوطیك پرکرد ز ان گفتار گوش | شد سراپا از برای کار هوش
سوداگر خفت و ز شب پاسی گذشت | هم قفس هم خانه قیر اندود گشت
بر فکند از گوشه ای دزدی کمند | شد بزیر آهسته از بام بلند

موش در انبار شد دهقان کجاست
بیم طوفانست کشتیبان کجاست

هرچه دیدو یافت چون ارزنش چید
غیر انبان شکر کان را ندید

کرد همیانها تهی آن جیب بر
زانکه جیب خویش رامیخواست پر

دزد بار خویش بست و شد روان
خانهٔ خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان زخواب
حجره ها را دید بی فرش وخراب

خواست کز همسایه گیرد کوزهٔ
گشت یکساعت برای موزهٔ

کرد از انبار و از مخزن گذر
نه اثر از خشك دید و نه ز تر

چشم طوطی چون ببازرگان فتاد
بانك زد کای خواجه صبحت خیر باد

گفت آب این غرقه را از سر گذاشت
کار من دیگر ز خیر و شر گذشت

سودم آخر دود شد سرمایه خاك
خانه مانند کف دست است پاك

فرشها کو کیسه های زر کجاست
گفت خامش کیسهٔ شکر بجاست

گفت دیشب در سرای ما که بود
گفت شخصی آمد اما رفت زود

گفت دستار مرا بر سر نداشت
گفت من دیدم که شکر بر نداشت

گفت مهر و بدره از جیبم که برد
گفت کس یکذره زین شکر نخورد

زانچه گفتی نکته ها آموختم
چشم روشن بین بهر سو دوختم

هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
کاله این انبان شکر بود و بس

پیش ما ای خواجه شکر پر بهاست
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست



عمر گل

سحر گه غنچهٔ در طرف گلزار
ز نخوت بر گلی خندید بسیار

که ای پژمرده روز کامرانی است
بهار و باغ را فصل جوانی است

نشاید در چمن دلتنك بودن بدین رنك وصفا بی رنك بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش برنك و جلوه وخوبی چو ما باش
اگر ما هردورا یك باغبان کشت چرا گشتیم ما زیبا شما زشت
بیفروز از فروغ خود چمن را مکاه ای دوست قدر خویشتن را
بگفتا هیچ گل در طرف بستان نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود روزی رنك و بوئی صفائی جلوه ای پاکیزه روئی
سپهر این باغ بس کردست یغما من امروزم بدین خواری تو فردا
چه گل یك لحظه ماند غنچه یك دم چه شادی در صف گلشن چه ماتم
مرا باید دگر ترك چمن گفت گل پژمرده دیگر بار نشگفت
ترا خوش باد با خوبان نشستن که ما را باید اینك رخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را ببند ار زیرکی دست قضا را
چه خواهد چرخ یغما گر زبونت کند باد حوادث واژگونت
بهر شاخی که روید تازه برگی شود تاراج بادی یا تگرگی
گل آن خوشتر که جز روزی نماند چه ماند هیچکس قدرش نداند
بهستی خوش بود دامن فشاندن گلی زیبا شدن یك لحظه ماندن
گل خوشبوی را گرم است بازار نماند رنك و بو چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت خستگان را برو هشیار کن نو رستگان را
چه نامی چون نماند از من نشانی چه جان بخشی چه باقی نیست جانی
کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر شود هم در زمان کودکی پیر
چه این پیمانه را ساقی است گردون بباید خورد گر شهد است و گر خون
از آن دفتر که نام ما زدودند شما را صفحهٔ دیگر گشودند
ازین پژمردگی ما را غمی نیست که گل را زندگانی جز دمی نیست



عهد خونین

بسام قلعه ای باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری

که من ز الایش ایام پاکم
ز تنهائی بسی اندوهناکم

ز بالا صبحگاهی دیدمت روی
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی

چه زیبائی بهنگام چمیدن
چه دانائی بوقت چینه چیدن

پذیره گر شوی خدمت گذاریم
هوای صحبت و پیوند داریم

مرا انبارها پرتوش و برك است
ولی این زندگی بی دوست مرگ است

چه حاصل زیستن درخاروخاشاك
زدن منقار و جستن ریك از خاك

ز پر هدهدت پیراهن آرم
اگر کابینت باید ارزن آرم

من از بازان خاص پادشاهم
تمام روز در نخجیرگاهم

بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
اگر آزاد و گر در بند باشیم

تو ازجوی آوری روزی من ازجر
تو آگه باشی از بام و من از در

تو فرزندان بزیر پر نشانی
مرا چون پاسبان بر در نشانی

بروز عجز دست هم بگیریم
چه گاه مرك شد با هم بمیریم

بگفتا مغز را مگذار در پوست
نشد دشمن بدین افسانه ها دوست

خرابیهاست در این سست بنیان
بخون باید نوشت این عهد و پیمان

مرا تا ضعف عادت شد ترا زور
نخواهد بود این پیوند مقدور

ازین معنی سخن راندن تباهی است
چنین پیوند را پایان سیاهی است

مدار از زندگانی باز ما را
مده سوی عدم پرواز ما را

چه برداریم پیراهن نخواهیم
چه گندم میدهند ارزن نخواهیم

نه همخوئیم ما با هم نه همراز
نه انجام است این ره را نه آغاز

کسی کاو رهزنی را ایمنی داد | بدست او طناب رهزنی داد
نه سوگنداست سوگند هریمن | نه دل میسوزدش بر کس نه دامن
در دل را بروی دیو مگشای | چه بگشودی نداری خویشتن جای
دوروئی راه شد نفس دورو را | همان بهتر نریزیم آبرو را



عیبجو

زاغی بطرف باغ بطاوس طعنه زد | کاین مرغ زشت روی چه خودخواه وخود نماست
این خط و خال را نتوان گفت دلکش است | این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
پایش کج است وزشت ازان کج رود براه | دمش چودم روبه و رنگش چو کهرباست
نوکش چو نوک بوم سیه کار منحنی است | پشت سرش بر آمده وگردنش دوتاست
از فرط عجب وجهل گمان میبرد که اوست | تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان | این بی هنر نه درخور این مدحت وثناست
رسم و رهیش نیست بجز حرص و خودسری | از پا فتادهٔ هوس و کشتهٔ هواست
طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است | هرگز نگفته است بداندیش حرف راست
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده اند | هرگز دلیل را نتوان گفت ادعاست
بدگوئی تو اینهمه از فرط بددلی است | از قلب پاك بیت آلوده بر نخاست
ما عیب خود هنر نشمردیم هیچگاه | در عیب خویش ننگرد آنکس که خودستاست
گاه خرام و جلوه بنزهتگه چمن | چشمم ز راه شرم و تأسف بسوی پاست
ما جز نصیب خویش نخوردیم لیك زاغ | دزدی کند بهر گذر و باز ناشتاست
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت | نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست
پیرایه ای بعمد نبستم ببال و پر | آرایش وجود من ای دوست بی ریاست

ما بهر زیب و رنك نكردیم گفتگو چیزی نخواستیم فلك داد آنچه خواست
كار آگهی كه آب و گل ما بهم سرشت بر من فزود آنچه كه از خلقت تو كاست
در هر قبیله بیش و كم و خوب وزشت هست مرغی كلاغ لاشخور و دیگری هماست
صد سال گر بدجله بشویند زاغ را چون بنگری همان سیه زشت بینواست
هرگز پر تو را چو پر من نمیكنند مرغی كه چون منش پر زیباست مبتلاست
آزادی تو را نگرفت از تو هیچكس ما را همیشه دیدهٔ صیاد در قفاست
فرمانده سپهر چه حكمی نوشت وداد كس دم نمیزند كه صواب است یا خطاست
مارا برای مشورت اینجا نخوانده اند از ما و فكر ما فلك پیر را غناست
احمق كتاب دید وگمان كرد عالم است خودبین بگشتی آمد و پنداشت ناخداست
ما زشت نیستیم تو صاحب نظر نه ای این خرده گیری از نظر كوته شماست
طاوس را چه جرم اگر زاغ زشت روست این رمزها بدفتر مستوفی قضاست



غرور نیكبختان

ز دامی دید كنجشكی همائی همایون طالعی فرخنده رائی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام نه یك شب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را نه بندی گشتن آزادگان را
نه فكریش از برای آب ودانه نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار نه با صیادش افتاده سر و كار
نه تیری بر پر و بالش نشسته نه سنك فتنه اندامش شكسته
بكرد آن صید مسكین ناله آغاز كه ای اقبال بخشش تند پرواز
مرا بین و رها كن خود پرستی خمار من نگر بگذار مستی

چنان در بند سختم بسته صیاد — که می نتوانم ازدل کرد فریاد
چنان تیره‌است درچشم‌من این دام — که نشناسم صباح روشن ازشام
چنان دلتنگم ازاین محبس تنك — که‌گوئی بسته‌ام‌درحصنی ازسنك
نه دارم دست دام ازهم گسستن — نه کار آگاهی از دام جستن
مشوش گشته از محنت خیالم — شده ژولیده زانده پر و بالم
غبار آلوده ام از پای تا سر — بخون آغشته ام از پنجه تا پر
زاوج آسمان لختی فرود آی — بتدبیری ز پایم بند بگشای
بگفت ای پست طالع ما همائیم — کجا با تیره روزان آشنائیم
سحرگه‌چون‌گذرزان‌ره‌فتادش — پریشان صید باز آواز دادش
که ای پیرو شده آز و هوا را — درین بیچارگی دریاب مارا
از آن میترسم ای یار دلفروز — که گردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امید رهیدن — بمانند تو در گردون پریدن
نشستن در درون لانه خرسند — ز کوی و بام چیدن دانهٔ چند
چو کبکان‌گرکه نتوانم خرامی — توانم جستن از بامی ببامی
ندانم گرچه با شاهین ستیزی — توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم خفت بر شاخی بگلزار — توانم برد خاشاکی بمنقار
بگفت اکنون زمان سیر باغ است — نه وقت کار هنگام فراغ است
چه روزی و شبی بگذشت زین کار — بیامد طائر دولت دگر بار
خریده دل برای مهربانی — گشوده پر برای سایبانی
فرامش کرده آن‌گردن‌فرازی — شده آماده بهر چاره سازی
ز برق آرزو خاکستری دید — پراکنده بهر سوئی پری دید
بنای شوق را بنیاد رفته — هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه کاری بانجام — گسسته رشته های محکم دام
ازان کشتیت افتادست در آب — که برهانی غریقی را زغرقاب

از آنت هست چشم دل فروزان ‌ ‌ ‌ که بفروزی چراغ تیره روزان
بگلشن سرو ازان بفراشت پایه ‌ ‌ ‌ که بر گلهای باغ افکند سایه
بپرس از ناتوانان تا توانی ‌ ‌ ‌ بترس از روزگار ناتوانی
ز مهر آموز رسم تابناکی ‌ ‌ ‌ که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکوکار آنکه همراهی روا داشت ‌ ‌ ‌ نوائی داد تا برك و نوا داشت
خوش انکو گمرهی را جستجو کرد ‌ ‌ ‌ به نیکی پارگیها را رفو کرد
متاب ای دوست بر بیچارگان روی ‌ ‌ ‌ مبادا بر تو گردون تا بد ابروی
اگر بر دامن کیوان نشستیم ‌ ‌ ‌ چو خیر کس نمیخواهیم پستیم



فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید ‌ ‌ ‌ بزیر پر چه نگه کرد دید پیکانی است
بگفت آنکه بدریای خون فکند مرا ‌ ‌ ‌ ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
کسیکه بر رك من تیر زد نمیدانست ‌ ‌ ‌ که قلب خرد مرا هم وریدو شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت ‌ ‌ ‌ که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن تفرج و بازی است ‌ ‌ ‌ نشانه کردن مظلوم کار آسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست ‌ ‌ ‌ که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من ولیك چه باك ‌ ‌ ‌ پلنك حادثه را نیز چنك و دندانی است
گرفتم آنکه بپایان رسید فرصت ما ‌ ‌ ‌ برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیری است ‌ ‌ ‌ گداخت سینه چنین درد را چه درمانی است
چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم ‌ ‌ ‌ برای طائر آزاد جای جولانی است
زمانه عرصه برای ضعیف تنك گرفت ‌ ‌ ‌ هماره بهر توانا فراخ میدانی است

همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است | بساط ماست که ویران زباد و بارانی است
نگفته ماند سخنهای من خوشا مرغی | که لانه‌اش که سعی وعمل دبستانی است
مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر | خبر نداشت که در دست دهر چوگانی است
زرنج بی سروسامانی منش چه غم است | همین بس است که او راسری و سامانی است
حدیث نیك و بد ما نوشته خواهد شد | زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
کسی زدرد من آگه نشد ولیك خوشم | که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است
هزار کاخ بلند ار بنا کند صیاد | بهای خار و خس آشیان ویرانی است
چه لانه ای و چه قصری اساس خانه یکی است | بشهر کوچك خود مور هم سلیمانی است
زدهر گر دل تنگم فشار دید چه غم | گرفته‌دست قضا هر کجا گریبانی است
چه بر تریست ندانم بمرغ مردم را | جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
درین قبیلهٔ خودخواه هیچ شفقت نیست | چه نیك درنگری هر چه هست عنوانی است



فریب آشتی

زحیله بر در موشی نشست گربه و گفت | که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم | براه سعی وعمل فکر برگ و ساز کنیم
بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم | وجود فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم | بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
بگفت کارشناسان بما بسی خندند | اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم
زتوشه‌ای که تو تعیین کنی چه بهره بریم | بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم
رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن | نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم
خودآگهی که چه کردی بماد گر میسند | که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم

بلای راه‌تو بس دیده‌ایم به که دگر
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر بکار نیاید گلیم کوته ما
اگر که پای ازین بیشتر دراز کنیم

خلاف معرفت و عقل ره چرا سپریم
بروی دشمن خود درچگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم



فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را
کزچه من گردم این‌چنین تو دراز

گفت ما هردو را باید پخت
چارهٔ نیست با زمانه بساز

رمز خلقت بما نگفت کسی
این حقیقت مپرس زاهل مجاز

کس بدین رزمگه ندارد راه
کس درین پرده نیست محرم راز

بدرازی و گردی من و تو
ننهد قدر چرخ شعبده باز

هردو روزی در او فتیم بدیك
هردو گردیم جفت سوز و گداز

نتوان بود با فلك گستاخ
نتوان کرد بهر گیتی ناز

سوی مخزن رویم زین مطبخ
سر این کیسه گردد آخر باز

برویم از میان و دم نزنیم
بخروشیم لیك بی آواز

این چه خامی است چون در آخر کار
آتش آمد من و تو را دمساز

گرچه در زحمتیم باز خوشیم
که بما نیز خلق راست نیاز

دهر بر کار کس نپردازد
هم تو بر کار خویشتن پرداز

جون تن و پیرهن نخواهد ماند
چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز

ما که ز انجام کار بی خبریم
چه توانیم گفتن از آغاز



قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب سحرگاه بازخواست
کای خود پسند با منت این بدسری چراست

از چیره دستی تو مرا صبر و تاب رفت
از خیره گشتن تو مرا وزن و قدر کاست

هر روز قسمتی ز تنم خاك میشود
وان خاك چون نسیم بمن بگذرد هبا است

آسوده اند کارگران جمله وقت شب
چون من که دیدهٔ که شب و روز مبتلاست

گردیدن است کار من از ابتدای کار
آگه نیم کزین همه گردش چه مدعاست

فرسودن من از تو بدینسان شگفت نیست
این چشمهٔ فساد ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاك باز گرد
شاید که بازگشت تو این درد را دواست

با این خوشی چرا بستم خوی کردهٔ
آلودگی چگونه درین پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی است
بر من هر آنچه از تو رسد خواری وجفاست

بیهوده چند عرصه بمن تنك میکنی
بهر گذشتن تو بصحرا هزار جاست

خندید آب کین ره و رسم از من و تو نیست
ما رهرویم و قائد تقدیر رهنماست

من از تو تیره روزترم تنگدل مباش
بس فتنه ها که با تو نه و با من آشناست

لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
هرگز نگفته ام که سموم است یا صباست

از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده ام
برحالم این پریشی و افتادگی گواست

همواره جود کردم و چیزی نخواستم
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست

بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست

زالودگی هر آنچه رسیدست شسته ام
گر حلهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست

از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
با من نگفت هیچکسی کاین چه ماجراست

هر قطره ام که باد پراکنده میکند
آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست

سرگشته ام چو گوی ز روزی که زاده ام
سرگشته دیده اید که او را نه سر نه پاست

از کار خویش خستگیم نیست زان سبب
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد گند مــی | ور نه بکوهسار بسی سنك بی بهاست
گر رنج میکشیم چه‌غم زانکه خلق را | آسودگی وخوشدلی از آب ونان ماست
آبم من ار بخار شوم در چمن خوش است | سنگی تو گر که کار کنی بشکنی رواست؛
چون کار هر کسی به‌سزاوار داده اند | از کارگاه دهر همین کارمان سزاست
با عزم خویش هیچیك این ره نمیرویم | کشتی مبرهن است که محتاج ناخداست
در زحمتیم هردو ز سختی و رنج لیك | هرچ آن بما کنند نه از ما نه از شماست
از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر تست | در دست دیگریست گراب و گر آسیاست



قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار | کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند | آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست | کودك مگر نبود کسی کو پدر نداشت؛
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد | ما ناکه رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان | آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم | این اشك و آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود | کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست؛ | آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت | وین شمع روشنائی ازاین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند | کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند | دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد | از دانه‌های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس از آنك | چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید | رختش که آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس | گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست | شاخی که از تگرك نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار در این پهن بارگاه | از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت



کارآگاه

گربهٔ پیری ز شکار اوفتاد | زار بنالید و نزار اوفتاد
ناخنش از سنك حوادث شکست | دزد قضا و قدرش راه بست
از طمع و حمله و بیکار ماند | کارگر از کار شد و کار ماند
کودك دهقان بسرش کوفت مشت | مصبخیش هیمه زدو سوخت پشت
گربهٔ همسایه دمش را گزید | از سك بازار جفاها کشید
بسکه دمی خاك و دمی آب ریخت | از تنش آن موی چو سنجاب ریخت
تیره شد آن دیدهٔ آئینه وار | گرسنه ماند آن شکم بیقرار
از غم کشك و کره خوناب خورد | در عوض شیر بسی آب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم | حمله نمیکرد به دیك و به خم
حیله و تزویر فراموش کرد | گربهٔ پیر فلکش موش کرد
مایهٔ هستیش ز تن رفته بود | نیروی دندان و دهن رفته بود
گربه چه رنجور و گرفتار شد | موش بد اندیش در انبار شد
در همه جا خفت و به هرسو نشست | بند ز هر کیسه و انبان گسست
گربه چه دید آن ره و رسم تباه | پای کشان کرد به انبار راه

گفت بخود کاین چه درافتادن است　　تا رمقی دردل و جان و تن است
زنده ام و موش نترسد زمن　　مرده ام از کاهلی خویشتن
گرچه نمیآیدم از دست کار　　آکهم از کارگه روزگار
گرچه مرا نیروی بیکار نیست　　موش از این قصه خبردار نیست
به که از امروز شوم کاردان　　تاکه بکاری بردم آسمان
گرکه ببینم سوی موشان بخشم　　جمله ببندند ز اندیشه چشم
زخم زنم گرچه بفرسوده چنك　　حمله کنم گرچه بود عرصه تنك
گربه چه آن همت و تدبیر کرد　　آن شکم گرسنه را سیر کرد
بر زنخ از حیله بیفکند باد　　موش بترسید و ز ترس ایستاد
جست و خراشید زمین را بدست　　موش بلرزید و همانجا نشست
موشك چندی چه بدینسان گرفت　　رنج ز تن درد ز دندان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو　　نشکند ایام ترازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان　　جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رای　　تا شودت پیر خرد رهنمای
بر همه کاری فلك افزار داد　　پشت قوی کرد سپس بار داد
هرکه درین راه رود سرگران　　بیشتر افتند ازو دیگران
تاگهری درصدف کار بود　　گوهری وقت خریدار بود



کارگاه حریر

بکرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون　　که کارکردن بیمزد عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی　　هرآنچه ریشته‌ای عاقبت تراکفن است

بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است

چو ما برو در و دیوار خانه محکم کن
مگرد ایمن و فارغ زمانه راهزن است

بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال پرورش تن ز قدر کاستن است

بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو دائم بفکر خویشتن است

بدیك حادثه روزی کرم بجوشانند
شگفت نیست که مرك از قفای زیستن است

بروز مرگم اگر پیله گور گشت و کفن
بوقت زندگیم خوابگاه و پیرهن است

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که ابریشمی است کار من است

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست
پرند و دیبهٔ گلرنك هرکرا بتن است



کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
نکرده پرسش چوگان هوای گو کردیم

بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم

بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم

عبث بچه نفتادیم دیو آز و هوا
هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم

چه نان ز سفره ببردند سفره گستردیم
چه آب خشك شد اندیشهٔ سبو کردیم

اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا
ملول گشت چه ما رسم و ره نکو کردیم

چه عهدنامه نوشتیم اهرمن خندید
که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم

هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد
از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم

نه همچو غنچه بدامان گلبنی خفتیم
نه همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم

چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
از آن بورطهٔ تاریك جهل رو کردیم

بعمر گم شده اصلا نسوختیم ولیك
چه سوزنی ز نخ افتاد جستجو کردیم
بغیر جامهٔ فرصت که کس رفوش نکرد
هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
سمند توسن افلاك راهوار نگشت
بتوسنیش چو یکچند تاخت خو کردیم
ز فرط آز چو مردار خوار تیره درون
هماره برسر این لاشه های و هو کردیم
چه زورمند شدیم از دهان مسکینان
بجبر لقمه ربودیم و درگلو کردیم
ز رشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
باشك بیوه زنان حفظ آبرو کردیم
از آن ز شاخ حقایق بما بری نرسید
که ما همیشه حکایت ز رنك و بو کردیم



کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی ثروت اندوز
بدست آورد الماسی دل افروز
نهادش در میان کیسهٔ خرد
به بستش سخت و سوی مخزنش برد
در افکندش بصندوقی ز آهن
بشام اندر نهفت آن روز روشن
بران صندوق زد قفلی ز پولاد
چراغ ایمن نمود از فتنهٔ باد
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه
حساب کار خود گم کرد ناگاه
چه مهر و اشتیاق گوهری دید
ببالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
گمان کرد از غرور و سرگرانی
که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بیمایگی گردن بر افراشت
فروتن بود گر سرمایهٔ داشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بوزن و قدر خویش افزود بسیار
بخود گفت این جهان افروزی از ماست
بنام ماست هر رمزی که اینجاست

نبود ار حکمتی در صحبت من | چه میکردم درین صندوق آهن
جمال و جاه ما بسیار بودست | عجب رنگی درین رخسار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز | عجب رخشنده بود این بخت پیروز
مرا نقاد گردون قیمتی داد | که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت ای یارخودخواه | نه تنهائی رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی | قرین ما شدی ما را ندیدی
چه نسبت با جواهر ریسمان را | چه خویشی ریسمان و آسمان را
نباشد خود پسندی را سر انجام | کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهرفروش اینجا گذر داشت | نه بهر کیسه از بهر گهر داشت
بمخزن گر شبی چون و حرا رفت | نه از بهر شما از بهر ما رفت
تو مشتی پنبه من پروردهٔ کان | تو چون شب تیره من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاك | ترا بگرفت دست چرخ از خاك
چه برگیرند این پاکیزه گوهر | گشایند از تو بند و قفل از در
مپنداری ره و رسم تو نیکوست | ترا همسایه نیکو بود ای دوست
از ان معنی نکردندت فراموش | که داری همچو من جایی در آغوش
از ان کردند در کنجی نهانت | که بسپردند گنجی شایگانت
چه نقش من فتد زین پرده بیرون | شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه اینجا مایه ای ماند نه سودی | نه غیر از ریسمانت تار و پودی
به پیرامون من دارند شب پاس | تو کرباسی مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود آن یار دلجوی | ترا بر داشت تا بیند مرا روی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن | ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
صفای تن ز نور جان پاك است | چه آن بیرون شد این یك مشت خاك است



کعبهٔ دل

که احرام روز عید قربان سخن میگفت با خود کعبه زینسان
که من مرآت نور ذوالجلالم عروس پردهٔ بزم وصالم
مرا دست خلیل الله برافراشت خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطهٔ خاك مکانی همچو من فرخنده و پاك
چو بزم من بساط روشنی نیست چو ملك من سرای ایمنی نیست
بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم بسی قربانیان خاص داریم
اساس کشور ارشاد ازماست بنای شوق را بنیاد از ماست
چراغ این همه پروانه مائیم خداوند جهان را خانه مائیم
پرستشگاه ماه و اختر اینجاست حقیقت راکتاب و دفتر اینجاست
در اینجا بس شهان افسر نهادند بسی گردن فرازان سر نهادند
بسی گوهر ز بام آویختندم بسی گنجینه در پا ریختندم
بصورت قبلهٔ آزادگانیم بمعنی حامی افتادگانیم
کتاب عشق را جز یك ورق نیست در آن هم نکتهٔ جز نام حق نیست
مقدس همتی کاین بارگه ساخت مبارك نیتی کاین کار پرداخت
درین درگاه هر سنك وگل وکاه خدا را سجده آرد گاه و بیگاه
انا الحق میزنند اینجا در و بام ستایش میکنند اجسام و اجرام
درینجا عرشیان تسبیح خوانند سخن گویان معنی بی زبانند
بلندی را کمال از درگه ماست پر روح الامین فرش ره ماست
در اینجا رخصت تیغ آختن نیست کسی را دست بر کس تاختن نیست
نه دام است اندرین جانب نه صیاد شکار آسوده است و طائر آزاد

خوش آن استاد کاین آب و گل آمیخت   خوش آن معمار کاین طرح نکو ریخت
خوش آن درزی که زرین جامه ام دوخت   خوش آن بازارگان کاین حله بفروخت
مرا زین حال بس نام آوریها ست   بگردون بلندم برتریها ست
بدو خندید دل آهسته کای دوست   ز نیکان خود پسندیدن نه نیکوست
چنان رانی سخن زین تودهٔ گل   که گوئی فارغی از کعبهٔ دل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست   مبارك کعبه ای مانند دل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر   مرا بفراشت دست حی داور
ترا گر آب و رنگ از خاك و سنگ است   مرا از پرتو جان آب و رنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند   مرا آرامگاه از سینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه   مرا بازست در هر گاه و بیگاه
ترا گر بنده ای بنهاد بنیاد   مرا معمار هستی کرد آباد
ترا تاج ار زچین و کشمر آرند   مرا تفسیری از هر دفتر آرند
ز دیبا گر ترا نقش و نگاریست   مرا در هر رگ از خون جویباریست
تو جسم تیرهٔ ما تابناکیم   تو از خاکی و ما از جان پاکیم
ترا گر مروه ای هست و صفائی   مرا هم هست تدبیری و رائی
درینجا نیست شمعی جز رخ دوست   وگر هست انعکاس چهرهٔ اوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه   مرا یارند عشق و حسرت و آه
ترا گر غرق در پیرایه کردند   مرا با عقل و جان همسایه کردند
درین عزتگه شوق آشناهاست   درین گمگشته کشتی ناخداهاست
بظاهر ملك تن را پادشائیم   بمعنی خانهٔ خاص خدائیم
درینجا رمز رمز عشق بازی است   جز این یك نقش هر نقشی مجازی است
درین گرداب قربانهاست ما را   بخون آلوده پیکانیست ما را
تو خون کشتگان دل ندیدی   ازین دریا بجز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاك دارد   کجا زآلودگیها باك دارد

چه محرابی است ازدل باصفاتر	چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن کو جامه از دیبای جان کرد	خوش آن مرغی کازین شاخ آشیان کرد
خوش آنکس کز سر صدق و نیازی	کند در سجده گاه دل نمازی

کسی بر مهتران پروین مهی داشت
که دل چون کعبه زالایش تهی داشت



کمان قضا

موشکی را بمهر مادر گفت	که بسی گیر و دار در ره ماست
سوی انبار چشم بسته مرو	که نهان فتنه ها به پیش و قفاست
تله و دام و بند بسیار است	دهر بی باك و چرخ بی پرواست
تله مانند خانه ایست نکو	دام مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است	ای بسا رنك خوش که جانفرساست
زاهنین میله گردکان مربای	که چنین لقمه خون دل نه غذاست
هر کجا مسکنی است کالائی است	هر کجا سفره ایست نان آنجاست
تلهٔ محکمی به پشت دراست	گربهٔ فربهی میان سراست
آنچنان رو که غافلت نکشند	خنجر روزگار خون پالاست
هر نشیمن نه جای هر شخصی است	هر گذرگه نه در خور هر پاست
اثر خون چه در رهی بینی	پا در آن ره منه که راه بلاست
هرگز ایمن مشو که حملهٔ چرخ	گر زامروز بگذارد فرداست
وقت تاراج و دستبرد شب است	روز هنگام خواب و نشو و نماست
سر میفراز نزد شبرو دهر	که بسی قامت از جفاش دوتاست

موشك آزرده گشت و گفت خموش | عقل من بیشتر ز عقل شماست
خبرم هست ز آفت گردون | تله و دام دیده ام که کجاست
از فراز و نشیب آگاهم | میشناسم چه راه راه خطاست
هر کسی جای خویش میداند | پند و اندرز دیگران بیجاست
این سخن گفت و شد ز لانه برون | نظری تند کرد بر چپ و راست
دید در تلهٔ نو رنگین | گرد کانی در آهنی پیداست
هیچ آگه نشد ز بی خردی | کاندران سهمگین حصار چهاست
یا در آن روشنی چه تاریکی است | یا در آن یکدلی چه روی و ریاست
با تلک برداشت کاین نشیمن پاك | چه مبارك مکان روح افزاست
تله گفتا مایست در بیرون | بدرون آی کاین سراچه تراست
اگرت زاد و توشه نیست چه غم | زانکه این خانه پرز توش و نواست
جای تا کی کنی بزیر زمین | رونق زندگی ز آب و هواست
اندرین خانه بیم رهزن نیست | هرچه هست ایمنی و صلح و صفاست
نشنیدم بنب چنین محکم | گرچه در دهر صد هزار بناست
جای انده درین مکان شادیست | جای نان اندرین سرا حلواست
موش پرسید این کمانت چیست | تله خندید کاین کمان قضاست
اندرای و بچشم خویش ببین | کاندرین پرده ها چه شعبده هاست
موشك از شوق جست و شد بدرون | تا که او جست بانك در برخاست
بهر خوردن چه کرد گردن کج | آهنی رفت بر گلویش راست
رفت سودی کند زیان طلبید | خواست بر تن فزاید از جان کاست
کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت | گر بچاه است دم مزن که چراست
رسم آزادگان چه میدانند | تیره بختی که پای بند هواست
خویش را دردمند آز مکن | که نه هر درد را امید دواست
عزت از نفس دون مجو پروین | کاین سیه رای گمره و رسواست



کودك ارزومند

دی مرغکی بمادر خود گفت تا بچند | مانیم ما همیشه بتاریك خانهٔ
من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد | در سعی و رنج ساختن آشیانهٔ
آید مرا چه نوبت پرواز بر پرم | از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانهٔ
خندید مرغ زیرك و گفتش تو کودکی | کودك نگفت جز سخن کودکانهٔ
آگاه و آزموده توانی شد آنزمان | کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانهٔ
زین آشیان ایمن خود یادها کنی | چون سازد از تن تو حوادث نشانهٔ
گردون بر آن رهست که هر دم زند رهی | گیتی بر آن سراست که جوید بهانهٔ
باغ وجود یکسره دام نوائب است | اقبال قصه‌ای شه و دولت فسانهٔ
پنهان بهر فراز که بینی نشیبها ست | مقدور نیست خوشدلی جاودانهٔ
هر قطرهٔ که وقت سحر برگلی چکد | بحری بود که نیستش اصلا کرانهٔ
بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت | تا کرد سوی گل نگه عاشقانهٔ
پروازکن ولی نه چنان دور ز اشیان | منمای فکر و آرزوی جاهلانهٔ
بین بر سر که چرخ و زمین جنك میکنند | غیر از تو هیچ نیست تو اندر میانهٔ
ای نور دیده ازهمه آفاق خوشتر است | آرامگاه لانه و خواب شبانهٔ
هرکس که توسنی کند او را کنند رام | در دست روزگار بود تازیانهٔ

بسیار کس ز پای در آورد اسب آز
آن را مگر نبود لگام و دهانهٔ



کیفر بی هنر

بخویش هیمه که سوختن بزاری گفت / که ای دریغ مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر بفلك داشتیم در بستان / کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگهی / میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
حریر سبز بتن بود پیش از این ما را / چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان / مگر نبود در این قریه هیزم دیگر
بوقت شیر ز شیرم گرفت دایهٔ دهر / نه با پدر نفسی زیستم نه با مادر
عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم / بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور از آنك / ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
فکند بی سببی در تنور پیرزنم / شدم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر
ز دیده خون چکدم هر زمان ز آتش دل / کسی نکرد چو من خیره خون خویش هدر
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین / خوش آن کسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
مرا بناز بپرورد باغبان روزی / نگفت هیچ بگوشم حدیث فتنه و شر
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم / که تیره بختی خود را نمیکنم باور
نمود شیروگیتیم سنگسار از آن / ندید شاخی از این شاخسار کوته تر
ندید هیچ بغیر از جفا و بد روزی / هر آنکه همنفسش سفله بود و بدگوهر
چو پنبه خوار بسوزد چو نی بنالد زار / کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
مرا چو نخل بلندی و استقامت بود / چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه اوفتاد که گردون ز پا در افکندم / چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
چه وقت سوز و گداز است شاخ نورس را / چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
بخنده گفت چنین اخگری ز کنج تنور / که وقت حاصل باغ از چه رو ندادی بر

مگوی بی کنهم سوخت شعلهٔ تقدیر — همین گناه ترا بس که نیستی برور
کنون که پرده ازاین راز برگرفت سپهر — به آنکه هردو بگوئیم عیب یکدیگر
زچون منی چه توان چشم داشت غیرستم — زهمنشین جفا جو کریختن خوشتر
به تیغ می نتوان کفت دست و پای مبر — بگرگ می نتوان گفت میش و بره مدر
من ار بدم ز بداندیشی خود آگاهم — هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست — من آتشم زمن و زشت رائیم بگذر
سزای باغ نبودی تو باغبان چکند — پسر چه ناخلف افتاد چیست جرم پدر
خوشند کارشناسان ترا چه دارد خوش — هنرورند بزرگان ترا چه بود هنر
بلند گشتن تنها بلند نامی نیست — بمیوه نخل‌شد ای دوست برتر ازعرعر
بطرف باغ تهی دست و بی هنر بودن — برای تازه نهالان خسارتست و خطر
چه شاخه بار نیارد چه برك سبز و چه زرد — چه چوب همسر آذر شود چه خشك و چه تر
بکوی نیکدلان نیست جز نکوئی راه — بسوی کاخ هنر نیست غیر کوشش در
کسیکه داور کردار های نیك و بد است — بجز بدی ندهد بد سرشت را کیفر
بدان صفت که توئی نقش هستیت بکشند — تو صورتی و سپهر بلند صورتگر
اگر ز رمز بلندی و پستی آگاهی — تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر
اگر زکار بد و نیك خویش بی خبری — دمی در آینهٔ روشن جهان بنگر
هزار شاخهٔ سر سبز گشت زرد وخمید — ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
بروز حادثه کار آگهان روشن رای — نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر سپر
زخون فاسد تو تن مریض بود همی — عجب مدار رگی را زدند گر نشتر
بهای هر نم از این یم هزار خون دل است — نخورده باده کسی رایگان درین ساغر
برای معرفتی جسم گشت همسر جان — برای بوی خوشی عود سوخت درمجمر



گذشتهٔ بی حاصل

کاشکی وقت را شتاب نبود　　فصل رحلت درین کتاب نبود
کاش در بحر بیکران جهان　　نام طوفان و انقلاب نبود
مرغکان میپراند این گنجشک　　گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم　　ور نه در راه پیچ و تاب نبود
اینکه خواندیم شمع نور نداشت　　اینکه در کوزه بود آب نبود
هر چه کردیم ماه و سال حساب　　کار ایام را حساب نبود
غیر مردار طعمهٔ نشناخت　　طوطی چرخ جز غراب نبود
ره دل زد زمانه این دزدی　　همچو دزدیدن ثیاب نبود
چه تهی گشت پر نشد دیگر　　خم هستی خم شراب نبود
خانهٔ خود به اهرمن منمای　　پرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیریت چراست سیاه　　مگرت دورهٔ شباب نبود
بس بگشت آسیای دهر ولیک　　هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب دلو ما زین چاه　　زآنکه در دست ما طناب نبود
گر نمیبود تیشهٔ پندار　　ملک معمور دل خراب نبود
زین منه اسب آز را بر پشت　　پای نیکان درین رکاب نبود
تو فریب سراب تن خوردی　　در بیابان جان سراب نبود
ز آتش جهل سوخت خرمن ما　　گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم　　خواب ما مرگ بود خواب نبود



گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
بخفتی وقت گشت گوسفندان

در آن همسایگی گرگی سیه کار
شدی همواره زان خفتن خبردار

گرامی وقت را فرصت شمردی
گهی از گله کشتی گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
زخون هرروز رنگین آن چراگاه

زپا افتادی از زخم و گزندی
زمانی بره ای گه گوسفندی

بغفلت رفت زینسان روزگاری
نشد در کار تدبیر و شماری

شبان را دیو خواب افکنده در دام
بدام افتند مستان کام و ناکام

ز آغل گله را تا دشت بردی
بچنگ حیلهٔ گرگش سپردی

نه آگه بود از رسم شبانی
نه میدانست شرط پاسبانی

چه عمری گرگ بد دل گله راند
دگر زان گله چوپان را چه ماند

چه گرگ از گله هر شام و سحر کاست
شبان از خواب بی هنگام برخاست

بکردار عسس کوشید یک چند
فکند آن دزد را یک روز در بند

چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
که پشت و گردن و پهلوش بشکست

بوقت کار باید کرد تدبیر
چه تدبیری چه وقت کار شد دیر

بگفت ای تیره روز آزمندی
تو گرگ بس شبان و گوسفندی

بدینسان داد پاسخ گرگ نالان
نه چوپانی تو نام تست چوپان

نشاید وقت بیداری غنودن
شبان بودن ز گرگ آگه نبودن

شبانی بایدای مسکین شبان را
توان شب نخفتن پاسبان را

نه هر کو گله ای راند شبان است
نه هر کو چشم دارد پاسبان است

تو عیب کار خویش از خود نهفتی
بهنگام چرای گله خفتی

شدی پست این نه آئین بزرگی است   ندانستی که کار گرگ گرگی است

تو خفتی کار از آن گردید دشوار   نشاید کرد با یکدست ده کار

چرا امروز پشت من شکستی   کجا بود آن زمان این چوبدستی

شبانان نیستند از گرگ ایمن   تو وارون بخت ایمن بودی از من

نخسبد هیچ صاحب خانه آرام   چه در نا محکم و کوته بود بام

شبانان آنقدر پرسند و پویند   که تا گمگشته ای را باز جویند

من از تدبیر و رای خانمانسوز   در آغلها بسی شب کرده‌ام روز

چه غم گر شد مرا هنگام مردن   پس از صد گوسفند و بره خوردن

مرا چنگال روزی خون بسی ریخت   به گردنها و شریانها در آویخت

بعمری شد ز خون آشامیم رنگ   بصرف مرغزاران سبزه و سنگ

بسی گوساله را پهلو فشردم   بسی بزغاله را از گله بردم

اگر صد سال در زنجیر مانم   نخستین روز آزادی همانم

شبان فارغ از گرگ بداندیش   بود فرجام گرگ گلهٔ خویش

کنون دیگر نه وقت انتقام است   که کار گرگ و چوپان تمام است



گریهٔ بی سود

باغبانی قطره ای بر برگ گل   دید و گفت این چهره جای اشک نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام   دوش بر خندیدنم شبنم گریست

من همی خندم بر سم روزگار   کاین چه ناهمواری و [illegible]ستیست

خندهٔ ما را حکایت روشن است   گریهٔ شبنم ندانستم ز چیست

لحظهٔ خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم   آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یك روزه تو صد سالهٔ
رفتنی هستیم گر یك یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من
هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرمم با آنکه خارم همسر است
آشنا شد با حوادث هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست



گفتار و کردار

بگربه گفت ز راه عتاب شیر ژیان
ندیده ام چو تو هیچ آفریده سرگردان

خیال پستی و دزدی ترا برد همه روز
بسوی مطبخ شه یا بکلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان بری کبپا
گهی ز سفرهٔ درماندگان ربائی نان

ز ترکتازی تو مانده بیوه زن ناهار
ز حیله سازی تو گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق ای سیه دل از پی هیچ
چه پر کنی شکم ای خود پرست چون انبان

برای خوردن کشك از چه کوزه میشکنی
قضا به پیر زن آن را فروختست گران

بزخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم
وگر برند خسارت چه کس دهد تاوان

مکن سیاه سر و گوش و دم ز تابه و دیك
سیاهی سر و گوش از سپهد لیست نشان

نه ماست مانده ز آزت بخانهٔ زارع
نه شیر مانده ز جورت بکاسهٔ چوپان

گهت زگوش جکانند خون وگاه ازدم
شبی زسك رسدت فتنه روزی ازدربان

تو ازچه ملعبهٔ دست کودکان شدهٔ
بچشم من نشود هیچکس ز بیم عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
برای خوردن و خوش زیستن مکش وجدان

شکارگاه بسی هست و صید خفته بسی
بشرط آنکه کنی تیز پنجه و دندان

مرا فریب نداد ست هیچ شب گردون
مرا زبون نمودست هیچ روز انسان

مرا دلیری وکار آگهی بزرگی داد
به رأی پیر توانیم داشت بخت جواز

زمانه ام نفکندست هیچ گاه بدام　　نشانه ام ننمودست هیچ تیر و کمان
چه راه بینی و ره رو تو نیز پیشتر آی　　چه هست گوی سعادت تو هم بزن چوگان
شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر　　نمود در دل غاری تهی و تیره مکان
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم　　برای تجربه گاهی بگوش داد تکان
بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم　　نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله چنین　　فرو برم بتن خصم چنگ تیز جنان
نبود آگهیم پیش از این که من چه کسم　　بوقت کار توان کرد این خطا جبران
چه شد ز رنگ شب آن دشت هولناک سیاه　　نمود وحشت و اندیشه گربه را ترسان
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال　　دلش چو مرغ تپید از خزیدن ثعبان
گهی درخت در افتد و گاه سنگ شکست　　ز تند باد حوادث ز فتنهٔ طوفان
ز بیم چشم زحل خون ناب ریخت بخاک　　چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد　　طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
شبان چه خفت بر آمد ببام آغل گرگ　　چنین زنند ره خفتگان شب دزدان
گذشت قافله‌ای کرد ناله‌ای جرسی　　بدست راهزنی گشت رهروی عریان
شغال پیر بامید خوردن انگور　　بجست بر سر دیوار کوته بستان
خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر　　زدند تا که در انبار موشکان جولان
ز کنج مطبخ تاریک خاست غوغائی　　مگر که روبهکی برد مرغکی بریان
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر　　بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان
شنید گربهٔ مسکین صدای پا و ز بیم　　ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
ز فرط خوف فراموش کرد گفتهٔ خویش　　که کار باید و نیرو نه دعوی و عنوان
نه ره شناخت نه اش پای راه رفتن ماند　　نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
نمود آرزوی شهر و در امید فرار　　دمی بروزنهٔ سقف غار شد نگران
گذشت گربگی و روزگار شیری شد　　ولیک شیر شدن گربه را نبود آسان
بناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ　　بر آن گربه فرو برد چنگ خون افشان

بزیر پنجهٔ صیاد صید نالان گفت
بدین طریق بمیرند مردم نادان

بشهر گربه و درکوهسار شیر شدم
خیال بیهده بین باختم درین ره جان

زخودپرستی و آزم چنین شد آخرکار
بنای سست بریزد چه سخت شد باران

گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم
ندارم آن دل و نیرو همین بسم نقصان

بلند شاخه بدست بلند میوه دهد
چراکه با نظر پست برتری نتوان

حدیث نور تجلی بنزد شمع مگوی
نه هرکه داشت عصا بود موسی عمران

بدان خیال که قصری بناکنی روزی
به تیشه کلبهٔ آباد خود مکن ویران

چراغ فکر دهد چشم عقل را پرتو
طبیب عقل کند درد آز را درمان

ببین ز دست چکار آیدت همان میکن
مباش همچو دهل خود نما و هیچ میان

بهل که کان هوا را نیافت کس گوهر
مرو که راه هوس را ندیدکس پایان

چگونه رام کنی توسن حوادث را
توخویش را نتوانی نگاهداشت عنان

منه گرت بصری هست پای در آتش
مزن گرت خردی هست مشت بر سندان



گل پژمرده

صبحدم صاحبدلی درگلشنی
شد روان بهر نظاره کردنی

دید گلهای سپید و سرخ و زرد
یاسمین و خیری و ریحان و ورد

بر لب جوها دمیده لاله ها
بر گل وسوسن چکیده ژاله ها

هر تنی روشنتر از جانی شده
هر گل سرخی گلستانی شده

برگ گل شاداب و شبنم تابناك
هردو از آلایش پندار پاك

گوئی آن صاحبنظر رائی نداشت
فکرت و شوق تماشائی نداشت

نه سوی زیبا رخی میکرد روی
نه گلی نه غنچه‌ای میکرد بوی

هر طرف گل بود آنجا وقت گشت — جمله را میدید اما میگذشت
در صف گلها بدید او ناگهان — که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها — خوی کرده با جفای خارها
یکنفس بشکفته یک دم زیسته — صبحدم شبنم بر او بگریسته
رونقش بشکسته چرخ گوژ پشت — زشت گشته بر نکویان کرده پشت
الغرض صاحبدل روشن روان — آن گل پژمرده چید و شد روان
جمله خندیدند گلهای دگر — که نبودی عارف و صاحب نظر
زین همه زیبائی و جلوه گری — یک گل پژمرده با خود میبری
این معما را ندانستیم چیست — وینکه برما برتری دادیش کیست
گفت گل در بوستان بسیار بود — لیک ما را نکته‌ای در کار بود
ما از آن معنیش چیدیم ای فتی — که نچیند کس گل پژمرده را
کرده این افتاده زان ره جستجوی — که بگردانند از افتاده روی
زان ببردیم این گل بی آب و رنگ — که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
وقت این گل میرود حالی زدست — دیگران را تا شبگه وقت هست
من ببوئیدنش زان کردم هوس — کاین چنین گل را نبوید هیچکس
دی شکفت از گلبن و امروز شد — ای عجب امروزها دیروز شد
عمر چون اوراق بی شیرازه بود — این گل پژمرده دیشب تازه بود
چون خریداران گرفتیمش بدست — زانکه چرخ پیر بازارش شکست
چونکه گلهای دگر زیبا ترند — هم نظر بو زان برایشان بگذرند

خلق را باشد هوای رنگ و بو
کس نپرسد کان گل پژمرده کو



گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت | مپوش روی بروی تو شادمان شده‌ایم
مسوز ز آتش هجران هزاردستانرا | بکوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
جواب داد کازین گوشه گیری و پرهیز | عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم
ز دستبرد حوادث وجود ایمن نیست | نشسته‌ایم و برابن گنج پاسبان شده‌ایم
تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار | ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی بما نداد سپهر | سحر شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبائی و لطافت ما | چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی تا نقاب ما بدرید | برای شکوه زگیتی همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش | ازین معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود هوسرانی نظربازان | همین بس است که منظور باغبان شده‌ایم



گل خودرو

بطرف گلشنی در نوبهاری | گلی خودرو دمید از جوکناری
درخشنده چو اندر درج گوهر | فروزنده چو بر افلاک اختر
بدو گل گفت کای شوخ سبکبار | بجوی و جر گل خودروست بسیار
تو در هر جا که بنشینی گیاهی | بهر راهی که روئی خار راهی

در اینجا نکته دانان بی شمارند   شما را در شمار ما نیارند
بسوی چون توئی خوبان نه بینند   و گر روزی ببینندت نچینند
شود گر باغبان آگاه ازین کار   کند کار ترا ایام دشوار
شرار کیفرت دامن بگیرد   وبال هستیت گردن بگیرد
ز گلشن بر کنندت خواه ناخواه   کنندت پایمال اندر گذرگاه
بدین بی رنگی و پستی و زشتی   چرا اندر ردیف ما نشستی
بگفتا نام هر کس در شماری است   مرا نیز اندرین ملک اعتباری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد   حساب خار و خس را نیز دارد
ترا گر باغبانی بود چالاک   مرا هم باغبانی کرد افلاک
ترا گر کرد استاد آبیاری   مرا هم آب داد ابر بهاری
شما را گرچه رونق بیشتر بود   سوی ما نیز گردون را نظر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم   چه کردم تا بسوزد روزگارم
چه بودستیم جز خوابی و خیالی   که گیرد گردن ما را وبالی
مرا در باغ محکم ریشهٔ نیست   ز داس و تیشه‌ام اندیشهٔ نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کند   بآهی میتوان از هم پراکند
جمال هر گیاهی در جلوه و بوست   چه فرق ار نو گلی پاکیزه خود روست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست   که میگوید گل خودرو نکو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم   فتادم تا نگوئی خود پرستم
مپنداری که کار دهر بازیست   مرا این اوفتادن سرفرازیست
بهر مهدم که خوابانند خفتم   ز هر مرزی که گفتندم شکفتم
نشستم تا رخم شبنم بشوید   نسیم صبحگاهم تا ببوید
درین بی رنگ و بوئی رنگ و بوهاست   درین دفتر ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل بر ما بخندند   که ما افتاده‌ایم ایشان بلندند
بیاد من کسی تخمی نیفشاند   کشاورز سپهرم بی تو بنشاند

مرا با گل خیال همسری نیست　　هوای نخوت و نام آوری نیست
اگرچه گلشن ما دشت و صحراست　　ز هرجا رسته ایم آنجا مصفاست
زمن زین بیش خوبی کس نخواهد　　گل خود رو ز قدر گل نکاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی　　ز بارانی و باد و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام　　چه میدانم چه خواهم شد سرانجام



گل سرخ

گل سرخ روزی ز گرما فسرد　　فروزنده خورشید رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت　　یکی ابر خرد از سرش میگذشت
چه گل دید آن ابر را رهسپار　　برآورد فریاد و شد بیقرار
که ای روح بخشنده لختی درنگ　　مرا برد بی آبی از چهر رنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر　　وگرنه چراکاست رنگم ز چهر
همه زیورم را بیکبار برد　　بجورم ز دامان گلزار برد
همان جامه ای راکه دیروز دوخت　　در آتش در افکند امروز و سوخت
چرا رشتهٔ هستیم را گسست　　چرا ساقه ام را ز گلبن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست　　بکشت و نپرسید این کشته کیست
جهان بود خوشبوی از بوی من　　گلستان همه روشن از روی من
مرا دوش مهتاب بوئید و رفت　　فرشته سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد　　ژاله مرا گوهر گوش کرد
همان بلبل آن دوستدار عزیز　　که بودش بدامان من خفت و خیز
چه محبوب خود را سیه روز دید　　ز گلشن بیکبارگی پا کشید

مرا بود دیهیم سرخی بسر ز پیرایهٔ صبح پاکیزه تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من ربودند آرایش تخت من
نمیسوختم گر زگرما و رنج نمیدادم ایدوست از دست گنج
مرا روح بخش چمن بود نام ندیده خوشی فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ بر جای بود مرا چهرهٔ بس دلارای بود
چو تاج عروسان بسر میزدند چو پیرایه ام بر کمر میزدند
بیکباره از دوستداران من زمانه تهی کرد این انجمن
از آن را هم امروز کس دوست نیست که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
چه بر تافت روی از تو چرخ دنی همه دوستیها شود دشمنی
توانا توئی قطره ای جود کن مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر جوانی کنم زغم وارهم شادمانی کنم
بدو گفت ابر ای خداوند ناز بکن کوته این داستان دراز
همین لحظه باز آیم از مرغزار نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
گر این یک نفس را شکیبا شوی دگرباره شاداب و زیبا شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب روان سازم از هر طرف جوی آب
بگیرد خوشی جای پژمردگی نه اندیشه ماند نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش پاک فرو شویم از چهر زیبات خاک
ز من هر نمی چشمهٔ زندگی است سیاهیم بهر فروزندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت صفا و فروغ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان دگر ره نهد سر بر این آستان
در اقلیم خود باز شاهی کنی بجلوه گری هرچه خواهی کنی
بدین گونه چون داد پند و نوید شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
همی تافت بر گل خور تابناک نشد پیدش آخر بدامان خاک
سیه گشت آن چهره از آفتاب نه شبنم رسید و نه یک قطره آب

چنانش سر و ساق درهم فشرد | که یکباره بشکست و افتاد و مرد
ز رخساره‌اش رونق و رنك رفت | بگیتی بخندید و دلتنك رفت
ره و رسم گردون دل آزردنست | شکفته شدن بهر پژمردنست
چو باز آمد آن ابر گوهر فشان | از آن گمشده جست نام و نشان
شکسته گلی دید بی رنك و بوی | همه انتظار و همه آرزوی
همی شست رویش بروشن سرشك | چه دارو دهد مردگان را پزشك
بسی ریخت در کام آن تشنه آب | بسی قصه گفت و نیامد جواب
نخندید زان گریهٔ زار زار | نیاویخت از گوش آن گوشوار
ننوشید یك قطره زان آب پاك | نگشت آن تن سوخته تابناك
ز امیدها جز خیالی نماند | ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
چو اندر سبوی تو باقی است آب | بشکرانه از تشنگان رخ متاب
بآزردگان مومیائی فرست | که تیرگی روشنائی فرست
چه رنجور بینی دوائیش ده | چه بی توشه یا بی نوائیش ده
همیشه ترا توش این راه نیست | برو تا که تاریك و بیگاه نیست



گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه | که کس را نیست چون من عمر کوتاه
ندادند ایمنی از دستبردم | شکفتم روز و وقت شب فسردم
ندیدندم بجز برك و گیاروی | نکردندم بجز صبح و صبا بوی
در آغوش چمن یکدم نشستم | زمان دلربائی دیده بستم
زچهرم برد گرما رونق و تاب | نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب

نه صحبت داشتم با آشنائی | نه بلبل در وثاقم زد صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم | عروس عشق را پیرایه بودم
اگر بر چهره ام تابی فزودند | بدین گردستی از دستم ربودند
زمن فردا دگر نام و نشان نیست | حساب رنگ و بوئی درمیان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد | درین سوداگری چون من زیان کرد
فروزان شبنمی کرد این سخن گوش | بخندید و ببوسیدش بنا گوش
بگفت ای بی خبر ما رهگذاریم | بر این دیوار نقشی می نگاریم
من آگه بودم از پایان این کار | ترا آگاه کردن بود دشوار
ندانستی که در مهد گلستان | سحر خندید گل شب گشت پژمان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم | نمیماند بجز یک لحظه شبنم
چه خوش بود ار صفای ژاله میماند | جمال یاسمین و لاله میماند
جهان یغماگر بس آب و رنگ است | مرا هم چون تو وقت ایدوست تنگ است
من از افتادن خود خنده کردم | رخ گلبرگ را تابنده کردم
چو شد ز چشم گردون اوفتادم | برخسار خوش گل بوسه دادم
بگل زان بیشتر زیور چه بخشند | بشبنم کار ازین بهتر چه بخشند
اگرچه عمر کوتاهم دمی بود | خوشم کاین قصه روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی یکدم نشستم | ز گیتی خوشدلم هر جا که هستم
اگرچه سوی من کس را نظر نیست | کسی را خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان | درونم پاک بود و روی رخشان
چه گفتندم بیارام آرمیدم | چه فرمودند پنهان شو پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی | برفتم با نسیم صبحگاهی
نخندیدم ببازیهای تقدیر | ندانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم | چه باک آن یک نفس را غم نخوردیم
بما دادند کالای وجودی | که برداریم ازین سرمایه سودی



گل و خار

در باغ وقت صبح چنین گفت گل بخار
کز خویش هیچ نایدت ای زشت روی عار
گلزار خانهٔ گل وریحان وسوسن است
آن به که خار جای گزیند بشوره زار
پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
در باغ هرکه را نبود رنگ و بو و بار
بامن ترا چه دعوی مهر است و همسری
ناچیزی توام همه جا کرد شرمسار
در صحبت تو پاك مرا تار و پود سوخت
شاد آن گلی که خار و خسش نیست در جوار
گه دست میخراشی و گه جامه میدری
با چون توئی چگونه توان بود سازگار
پاکی و تاب چهرهٔ من در تو نیست هیچ
با آنکه باغبان منت بوده آبیار
شبنم هماره بر ورقم بوسه میزند
ابرم بسر همیشه گهر میکند نثار
در زیر پا نهند ترا رهروان ولیك
ما را بسر زنند عروسان گلعذار
دل گر نمیگدازی و نیش ار نمیزنی
بی موجبی چرا زتو هر کس کند فرار
خندید خار و گفت تو سختی ندیده ای
آری هرآنکه روز سیه دید شد نزار
ما را فکنده اند نه خویش او فتاده ایم
گر عاقلی مخند بافتاده زینهار
گردون بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمت امید و انتظار
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
با آنکه هیچ کار نمی آیدم زدست
بس روزها که با منت افتاده است کار
از خود نبودت آگهی ازضعف کودکی
آنساعتی که چهره گشودی عروس وار
تا درزی بهار برای تو جامه دوخت
بس جامه را گسیختم ای دوست پود و تار
هنگام خفتن تو نخفتم برای آنك
گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار

از پاسبان خویشتنت عار بهر چیست　　نشنیدهٔ حکایت گنج و حدیث مار
آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد　　در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
بی رونقیم و بیخود و ناچیز زان سبب　　از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار
ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست　　در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار
با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن　　بهتر ز رنج طعنه شنیدن هزار بار
این سست مهر دایه درین کاهوار تنگ　　از بهر راحت تو مرا داده بس فشار
آئین کینه توزی گیتی کهن نشد　　پرورد گر یکی دگری را بکشت زار
ما را بسر فکند و ترا بر فراشت سر　　ما را فشرد گوش و ترا داد گوشوار
آن پرتوی که چهر تورا جلوه گر نمود　　تا نزد ما رسید بناگاه شد شرار
مشاطهٔ سپهر نیاراست روی من　　با من مگوی کازچه مرا نیست خواستار
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است　　از تاب خویش و خیرگی من عجب مدار
شادابی تو دولت یك هفته بیش نیست　　بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی چه اعتبار
آنان کزین کبود قدح باده میدهند　　خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
گر خار یا گلیم سرانجام نیستی است　　در باغ دهر هیچ کسی نیست پایدار
گلبن بسی فتاده ز سیل قضا بخاك　　گلبرك بس شدست ز باد خزان غبار
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد　　ترسم تو نیز دیر نمانی بشاخسار
خلق زمانه با تو بروز خوشی خوشند　　تا رنت باختی فکنندت برهگذار
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی　　جز من ترا که بود هواخواه و دوستدار

پروین ستم نمیکند ار باغبان دهر
گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار



گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رمه
که سگان خویشند با گرگان همه
از چه گشتستیم ما از هم بری
خوی کردستیم با خیره سری
از چه معنی خویشی ما ننگ شد
کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
ننگری جز خشمگین بر روی ما
اولین فرض است خویشاوندرا
که بجوید گمشده پیوندرا
هفته‌ها خون خوردم از زخم گلو
نه عیادت کردی و نه جستجو
ماهها نالیدم از تب زار زار
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
بارها از پیری افتادم ز پا
هیچ از دستم گرفتی ای فتی
روزها صیادناهموارم گذاشت
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
این چه رفتار است ای یار قدیم
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
از پی یك بره از شب تا سحر
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
از برای دنبهٔ یك گوسفند
بارها ما را رسانیدی گزند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
غیر صد راه از تو خویشاوند به
گفت این خویشان وبال گردنند
دشمنان دوست ما را دشمنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
کشته باشم هم بز و هم میش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
ما بکندیم از خیانتکار پوست
خواه دشمن بود خائن خواه دوست
با سخن خود را نمیبایست باخت
خلق را از کارشان باید شناخت
غیر تا همراه و خیراندیش تست
صدره ار بیگانه باشد خویش تست
خویش بدخواهی که غیر از بد نخواست
از تو بیگانه است پس خویشی کجاست

رو که این خویشی نمی آید بکار   گله از ده رفت ما را واگذار

☆

گنج درویش

دزد عیاری بفکر دستبرد   گاه ره میزد گهی ره میسپرد
در کمین رهنوردان مینشست   هم کله میبرد و هم سر میشکست
روز میگردید از کوئی بکوی   شب بسوی خانه ها میکرد روی
از طمع بودش بدست اندر کمند   برهمه دیوار و بامش میفکند
قفل از صندوق آهن میگشود   خفته را پیراهن از تن می ربود
یك شبی آن سفلهٔ بی ننك و نام   جست ناگاه از یکی کوتاه بام
باز در آن راه کج بنهاد پای   رفت با اهریمن ناخوب رای
این چنین رفتن بچاه افتادن است   سرنگون از پرتگاه افتادن است
اندرین ره گرگها حیران شدند   شیرها بی ناخن و دندان شدند
نفس یغماگر چنان یغما کند   که ترا دربند نفس بی پا کند
هرکه شاگرد طمع شد دزد شد   این چنین مزدور پیشش مزد شد
شد روان از کوچهٔ تاریك و تنك   تا کند با حیله دستی چند رنگ
دید اندر ره دری را نیمه باز   شد درون و کرد آن در را فراز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش   در عجب شد گربه از آهستگیش
خانهٔ ویران تر از ویرانه دید   فقر را درخانه صاحبخانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق   بهر بردو باخته نه جفت و نه طاق
قصه ای جز عجز و استیصال نه   نامی از هستی بجز اطلال نه
در شکسته حجره و ایوان سیاه   نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
پایه و دیوار از هم ریخته   بام ویران گشته سقف آویخته
در کناری رفته درویشی بخواب   شب لحافش سایه و روز آفتاب

برکشیده فوطهٔ پاره بسر | هم ز دزد و هم ز خانه بیخبر
خواب ایمن لیك بالین خشت و خاك | روح در تن لیك از پندار پاك
جسم خاکی بی نوا جان بی نیاز | راه دل روشن در تحقیق باز
خاطرش خالی ز چون و چند ها | فارغ از آلایش پیوند ها
نه سبوئی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه میترسد بگو
حرص را در زیر پای افکنده بود | کشتهٔ آزند خلق او زنده بود
الغرض آن دزد چون چیزی نیافت | فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد | در فتاد و خفته ز آن بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانك | که نماند از هستی من نیم دانك
دزد آمد خانه ام تاراج کرد | تو برآر از جانش ای خلاق گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر | جای نان سنگش ده ای رب قدیر
هرچه عمری گرد کردم دزد برد | کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد هم پرنیان و هم پلاس | مرده بود امشب عسس هنگام پاس
ای خدا بردند فرش و بسترم | موزه از پا بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم | سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست آن سیه کار لئیم | راه او بربند ای حی قدیم
ای دریغا طاقهٔ کشمیریم | برك و ساز روزگار پیریم
ای دریغ آن خرقهٔ خز و سمور | که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کلاه و پوستین | ای دریغا آن کمربند و نگین
سر بگردید از غم و دل شد تباه | ای خدا با سر در اندازش بچاه
آنچه از من برد ای حق مجیب | تو بده آنرا بدارو و طبیب
دزد شد ز آن بوالفضولی خشمگین | باز گشت و فوطه را زد بر زمین
گفت بس کن فتنه ای زشت عنود | آنچه بردیم از تو این یك فوطه بود
تو چه داری غیر ادبار ای دغل | ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل

چند میگوئی ز جاه و مال و گنج	تو نداری هیچ نه در شش نه پنج
دزد تر هستی تو از من ای دنی	رهزن صد ساله را ره میزنی
بسکه گفتی خرقه کو و فرش کو	آبرویم بردی ای بی آبرو
ای دروغ و شر و تهمت دین تو	برتو برمیگردد این نفرین تو
فقر میبارد همی زین سقف و بام	نه حلال است اندر اینجا نه حرام
دزد گردون برده بردست از درت	بخت بنشاندست برخاکسترت
من چه بردم زین سرای آه و سوز	توچه داری ای گدای تیره روز
گفت در ویرانهٔ دهر سپنج	گنج ما این فوطه بود از مال و گنج
گر که خلقان است گر بیرنك و رو	ما همین داریم از زشت و نکو
کشت ما را حاصل این یك خوشه بود	عالم ما اندرین یك گوشه بود
هرچه هست اینست در انبان ما	گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
از قباهائی که اینجا دوختند	غیر ازین چیزی بما نفروختند
داده زین یك فوطه ما را روزگار	هم ضیاع و هم حصار و هم عقار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست	شب لحافست و سحرگه پرده ست
گاه گردد ابره و گاه آستر	گه ز بهر آویزش گهی زیر
پوستینش میکنم فصل شتا	سفره ام این است هر صبح و مسا
روزها چون جبه اش در بر کنم	شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
از برای ما درین بحر عمیق	غیر ازین کشتی نماندست ای رفیق
هر گهر خواهی درین یك معدنست	خرقه و پاتابه و پیراهن است
ثروت من بود این خلقان از آن	اینهمه بر سر زدم کردم فغان
در ره ما گمرهان بی نوا	هر زمان ره میزند دزد هوا
گر که نور خویش را افزون کنی	تیرگی را از جهان بیرون کنی
کار دیو نفس دیگرگون شود	زین بساط روشنی بیرون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریك	هم سیاهی ز تو ماند مرده ریك

کوش کاندر زیر چرخ نیلگون
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
آز دزد است و ربودن کار اوست
چیره دستی رونق بازار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آخر این طوفان کروی جان برد
آنچه در کیسه است در دامان برد
آخر این بیباك دزد کهنه کار
از تو آن دزدد که بیش آید بکار
نفس جان دزدد نه گاو و گوسفند
جز ببام دل نیندازد کمند
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
روشنی خواه از چراغ عقل و رای
آدمی خوار است حرص خود پرست
دست او بر بند تا دستیت هست
گرگ راه است این سیه دل رهنمای
بشکنش سر تا ترا نشکسته پای
هر که با اهریمنان دمساز شد
در همه کردارشان انباز شد
این پلنك آنکه بسوبارد ترا
که تن خاکی زبون دارد ترا



گوهر اشك

آن نشنیدید که یك قطره اشك
صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز
گاه در افتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند
گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد بدامان خاك
سرخ نگینی بسر راه دید
گفت که ای پیشه و نام تو چیست
گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهر ناب و تو یك قطره آب
من ز ازل پاك تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی
یار نباشند شقی و سعید
اشك بخندید که رخ بر متاب
بی سبب از خلق نباید رمید
داد بهر یك هنر و پرتوی
آنکه در و گوهر و اشك آفرید

من گهر روشن گنج دلم — فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بوده ازین پیشتر — دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا — داد تورا پیک سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده ام — کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم چنین آب کرد — آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره بمعنی یمم — دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو — همسفرم بود صباحی امید
تیرگی ملک تنم رنجه کرد — رنگم از آن روی بدینسان پرید
تاب من از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان یافت رنگ — نور من از روشنی دل رسید
نکته درینجاست که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم چو تو برمیفراشت — کاش سپهرم چو تو برمیگزید

گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ — سخن گفتند با هم گوهر و سنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان — که از تاب که شد چهرت فروزان
بدین پاکیزه روئی از کجائی — که دادت آب و رنگ و روشنائی
درین تاریک جا جز تیرگی نیست — بتاریکی درون این روشنی چیست
بهر تاب تو بس رخشندگیهاست — در این یک قطره آب زندگیهاست
بمعدن من بسی امید راندم — تو گر صد سال من صد قرن ماندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست — فروغ پاکی از چهر تو پیداست

بدین روشندلی خورشید تابان — چرا با من تباهی کرد زینسان
مرا از تابش هر روزه بگداخت — ترا آخر متاع گوهری ساخت
اگر عدل است کار چرخ گردان — چرا من سنگم و تو لعل رخشان
نه ما را دایهٔ ایام پرورد — چرا با من چنین با تو چنان کرد
مرا نقصان تو را افزونی آموخت — ترا افروخت رخسار و مرا سوخت
ترا در هر کناری خواستاریست — مرا سرکوبی از هر رهگذاریست
ترا هم رنك و هم ارزندگی هست — مرا زین هردوچیزی نیست دردست
ترا بر افسر شاهان نشانند — مرا هرگز نپرسند و ندانند
بود هر گوهری را با تو پیوند — که انگشتر شوی گاهی گلوبند
من اینسان واژگون طالع تو فیروز — تو زینسان دلفروز و من بدین روز
بنرمی گفت او را گوهر ناب — جوابی خوبتر از درّ خوشاب
کزان معنی مرا گرم است بازار — که دیدم گرمی خورشید بسیار
از آن رو چهره‌ام را سرخ شد رنك — که بس خونابه خوردم در دل سنك
از آن ره بخت با من کرد یاری — که در سختی نمودم استواری
باختر زنگی شب راز میگفت — سپهر آن راز با من باز میگفت
ثریا کرد با من تیغ بازی — عطارد تا سحر افسانه سازی
زحل با آنهمه خونخواری و خشم — مرا میدید و خون میریخت از چشم
فلك بر نیت من خنده میکرد — مرا زین آرزو شرمنده میکرد
سهیلم رنجها میداد پنهان — بفکرم رشکها میبرد کیهان
نشستی ژالهٔ هرگه بکهسار — بدوش من گرانتر میشدی بار
چنانم میفشردی خاره و سنك — که خونم موج میزد در دل تنك
نه پیدا بود روزن نه روزن — نه راه و رخنهٔ برکوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار — که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی گیتی ز برفم جامه پوشید — گهی سیلم بگوش اندر خروشید

زبونیها ز خاك و آب دیده — ز مهر و ماه منتهــا کشیده
جدی هر شب بفکر بازئی چند — بمن میکرد چشم اندازئی چند
ثوابت قصه ها کردند تفسیر — کواکب برجها دادند تغییر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال — مرا جاوید یکسان بود احوال
اگرچه کار بر من بود دشوار — بخود دشوار می نشمرد می کار
ندیدم ذره‌ای از روشنائی — نه با یك ذره کردم آشنائی
نه چشمم بود جز با تیرگی راه — نه فرق صبح میدانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن — بسی برزیگران را سوخت خرمن
بسی برگشت راه و رسم گردون — که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چه دیدم چنان در خط تسلیم — مرا بس نکته ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی بیانی — نمودندم ز هر نامی نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم — بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل نهفته پرتوی بود — فروزان مهر آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من میبود پاکی — شد آن پاکی در آخر تابناکی
چه طبعم اقتضای برتری داشت — مرا آن برتری آخر برافراشت
نه تاب و ارزش من رایگانی است — سزای رنج قرنی زندگانی است
نه هر پاکیزه روئی پاکزاد است — که بس پاک ز اصل پاکزاد است
نه هر کوهی بدامن داشت معدن — نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غواص را درجی گران بود — پر از مشتی شبه دیدش چو بگشود

بگو این نکته با گوهر فروشان
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان



کوه و کاه

بچشم عجب سوی کاه کرد کوه نگاه   بخنده گفت که کار تو شد ز جهل تباه
ز هر نسیم بلرزی ز هر نفس بپری   همیشه روی تو زرد است و روزگار سیاه
مرا بچرخ برافراشت بردباری سر   تو که باوج سمائی و گاه در بن چاه
کسی بزرگ نگردد مگر زکار بزرگ   گر از تو کار نیاید زمانه را چه گناه
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور ولیک   ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
مرا ز رسم و ره نیک خویش قدر فزود   نه ای تو بی خبر از هیچ رسم و راه آگاه
گهر ز کان دل من برند گوهریان   پلنگ و شیر بسوی من آورند پناه
نه باک سلسله دارم نه بیم آفت سیل   نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه
بنزد اهل خرد سستی و سبکباریست   در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
بگفت رهزن گیتی ره تو هم بزند   مخند خیره بافتادگان هر سر راه
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن   سوی تو نیز کشد شبرو سپهر سپاه
قویتری ز تو روزی ز پا در افکندت   بیک دقیقه ز من هیچتر شوی ناگاه
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین   خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
گر از نسیم بترسم بخویش ننگی نیست   شنیده ای که بلرزد به پیش باد گیاه
تو جاه خویش فزون کن باستواری و صبر   مرا که جز پر کاهی نیم چه رتبت و جاه
خوش آن کسی که چو من سر ز پا نمیداند   خوش آن تنی که نبردست بار کفش و کلاه
چه شاهباز توانا چه ماکیان ضعیف   شوند جمله سرانجام صید این روباه
بنای محکمهٔ روزگار بر ستم است   قضا چه حکم نویسد چه داوری چه گواه
چه فرق گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم   چه تند باد حوادث وزد چه کوه و چه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد پروین
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه



لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل	در فکند از گفتهٔ رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد	آب خاکت را دهد ناگه بباد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شك را برانداز از میان	تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است	شیوهٔ ما عدل و بنده پروری است
نیست بازی کار حق خود را مباز	آنچه بردیم از تو باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان میکنند	آنچه میگوئیم ما آن میکنند
ما بدریا حکم طوفان میدهیم	ما بسیل و موج فرمان میدهیم
نسبت نسیان بذات حق مده	بار کفر است این بدوش خود منه
به که برگردی بما بسپاریش	کی تو از ما دوست‌تر میداریش
نقش هستی نقشی از ایوان ماست	خاك و باد و آب سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری میرود	از پی انجام کاری میرود
ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم	ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست هر کس بینواست	آشنا با ماست چون بی آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رد کنند	عیب پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت	ز آتش ما سوخت هر شمعی که سوخت

کشتئی زاسیب موجی هولناك | رفت وقتی سوی غرقاب هلاك
تند بادی کرد سیرش را تباه | روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکان نماند | قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است | ناخدای کشتی امکان یکی است
بندها را تار و پود از هم گسیخت | موج ازهرجا که راهی یافت ریخت
هرچه بود از مال و مردم آب برد | زان گروه رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت | بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول وهله چون طومار کرد | تند باد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن | این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست | این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز | قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را کان شیر خوار | گیرد از دریا گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو | برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم برویش خنده کن | نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله را گفتم که نزدیکش بروی | ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
خار را گفتم که خلخالش مکن | مار را گفتم که طفلك را مزن
رنج را گفتم که صبرش اندك است | اشك را گفتم مکاهش کودك است
گرگ را گفتم تن خردش مدر | دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم جهانداریش ده | هوش را گفتم که هشیاریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی | ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و نا ایمن شدند | دوستی کردم مرا دشمن شدند
کارها کردند اما پست و زشت | ساختند آئینه ها اما ز خشت
تا که خود بشناختند از راه چاه | جاهها کندند مردم را براه
روشنیها خواستند اما ز دود | قصرها افراشتند اما برود

قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس — دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد — رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند اما درس عار — اسبها راندند اما بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل — در چه محضر محضر حی جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک — در چه معبد معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال — توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی شد بلند — شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بینوا — تا رهید از مرگ شد صید هوی
آخر آن نور تجلی دود شد — آن یتیم بی گنه نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی — خواست یاری از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ — شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق عجب آتش بسی افروخته — وز شراری خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند — برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد گشت پست و تیره رای — سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه را حکم فرمودم که خیز — خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ — تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین می پروریم — دوستان را از نظر چون میبریم
آنکه با نمرود این احسان کند — ظلم کی با موسی عمران کند

این سخن پروین نه از روی هواست
هر کجا نوری است ز انوار خداست



مادر دوراندیش

با مرغکان خویش چنین گفت ماکیان
کای کودکان خرد گه کار کردن است
روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را
اول وظیفه رسم و ره دانه چیدن است
بی رنج نوك و پا نتوان چینه جست و خورد
گر آب و دانه ایست بخونابه خوردن است
درمانده نیستید شما را بقدر خویش
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
پنهان ز خوشه ای برباثید دانه ای
در قریه گفتگوست که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه هفته ایست
گر بشنوید وقت نصیحت شنیدن است
گیتی دمی که رو بسیاهی نهد شب است
چشم آنزمان که خسته شود گاه خفتن است
بی من ز لانه دور نگردید هیچیك
تنها چه اعتبار در این کوی و برزن است
از چشم طائران شکاری نهان شوید
گویند با قبیلهٔ ما باز دشمن است
جز بانك فتنه هیچ بگوشم نمیرسد
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را نه بیهده در قاف مسکن است
با طعمه ای زجوی و جری اکتفا کنید
آسیب آدمی است هرانجا که ارزن است
هرجا که سوك و سور بود مرغ خانگی
را نش بسیخ و سینه بدیك مسمن است
از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف
هر صبح و شام دامن گیتی ملون است
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چسود
هر کس که منزویست ز اندیشه ایمن است
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است
زینسان که حمله میکند این گنبد کبود
افتد نرفته نیمرهی گر تهمتن است
هر نقطه را بدیدهٔ تحقیق بنگرید
صیاد را علامت خونین بدامن است
از لانه هیچگاه نگردید تنك دل
کاینخانه بس فراخ و بسی پاك و روشن است
با مرغ خانه مرغ هوا را تفاوتی است
بال و پر شما نه برای پریدن است

ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
پرواز و سیر و جلوه ز مرغان گلشن است

گر ما بدام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم
ایام هم چه وقت رسد مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
گر زانکه سنگ کودك و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
آنجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

☆

مرغ زیرك

یکی مرغ زیرك ز کوتاه بامی
نظر کرد روزی بگسترده دامی

بسان ره اهرمن پیچ پیچی
بکردار نطعی ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش عیان گیر و داری
همه نقش زیباش روشن ظلامی

بهر دانهٔ قصه‌ای از فریبی
بهر ذره نوری حدیثی ز شامی

بپهلوش صیادی حرص روئی
بکشتن حریصی بخون تشنه کامی

نه عاریش از دامن آلوده کردن
نه اش بیم ننگی نه پروای نامی

زمانی فشردی و گاهی شکستی
گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
بصیاد داد از بلندی سلامی

بپرسید این منظر جانفزا چیست
که دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا سرائی است آباد و ایمن
فرود آی از بهر گشت و خرامی

خرید ار مدت امان شو چه حاصل
ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید کاین خانه نتوان خریدن
که مشتی نخ است و ندارد دوامی

نماند بغیر از پر و استخوانی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی

ببندیم چشم و بیفتیم در چه
ببخشیم چیزی نخواهیم وامی

بدامان و دستت تو هر قطرهٔ خون
مرا داده است از بلائی پیامی

فریب جهان پخته کردست ما را تو آتش نگه دار از بهر خامی



معمار نادان

دید موری طاسك لغزندهٔ از سر تحقیر زد لبخندهٔ
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است وزدرون تاریکی و دود و دم است
فصل باران است و برف و سیل و باد ناگه این دیوار خواهد اوفتاد
ای که در این خانه صاحب خانهٔ هرکه هستی از خرد بیگانهٔ
نیست میدانم ترا انبار و توش پس چه خواهی خوردن ای بیعقل و هوش
از برای کار خود پائی بزن نوبت تدبیر شد رائی بزن
زندگانی جز معمائی نبود وقت غیر از خوان یغمائی نبود
تا نه پیمائی ره سعی و عمل این معما را نخواهی کرد حل
هرکجا راهی است ما پیموده ایم هرکجا توشی است آنجا بوده ایم
تو ز اول سست کردی پایه را سود اندك بود اندك مایه را
نیست خالی دوش ما از بار ما کوشش اندر دست ما افزار ما
گر بسیر و گشت می پرداختیم از کجا آن لانه را می ساختیم
هر که توشی گرد کرد او چاشت خورد هر که زیرك بود او زد دستبرد
دستبردی زد زمانه هر نفس دستبردی هم تو زن ای بلهوس
آخر این سرچشمه خواهد شد خراب در سبوی خویش باید داشت آب
سرد میگردد تنور آسمان در تنور گرم باید پخت نان
مور تا پی داشت دربا سر فشاند چون تو اندر گوشهٔ عزلت نماند
مادر من گفت در طفلی به من رو بکوش از بهر قوت خویشتن

کس نخواهد بعد از این بار تو برد جنس ما را نیست خرد و سالخورد
بس بزرگست این وجود خرد ما وقت دارد کار و خواب و خورد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم هم در افتادیم و هم برخاستیم
مور خوارش گفت کای یار عزیز گر تو نقاشی بیا طرحی بریز
نیک دانستم که اندر دوستی همچو مغز خالص بی پوستی
یک نفس بنای این دیوار باش در خرابیهای ما معمار باش
این بنا را ساختیم اما چه سود خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود
مهرهٔ تدبیر دور انداختیم زان سبب بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیر اندیشتر کاشکی می آمدی زین پیشتر
گر بدین ویرانه آبادی دهی در حقیقت داد استادی دهی
فکر ما تعمیر این بام و فضاست هرچه پیش آید جز این کار قضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند ما درین پستی تو در جای بلند
تا که رو میآیدت کاری ز دست رونقی ده گر که بازاری شکست
مور مغرور این حکایت چون شنید گفت تا زودست باید رفت و دید
پای اندر ره نهاد آمد فرود گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
کار را دشوار دید از کار ماند در عجب زان راه ناهموار ماند
مور طفل اما حوادث پیر بود احتمال چاره جوئی دیر بود
دام محکم ضعف در حد کمال ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری پای نه بهر صبر و بردباری جای نه
چونکه دید آن صید مسکین مورخوار گفت کر کار آگهی اینست کار
خانهٔ ما را نمیکردی پسند بد پسند است این وجود آزمند
تو بدین ضعفی که گفت استاد شو باد افکن در سر و سر باد شو
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون خوب خواهیمت مکید این لحظه خون
بسکه از معماری خود دم زدی خانهٔ تدبیر را برهم زدی

دام را اینگونه باید ساختن — چون تو خودبین را بدام انداختن
عیب کردی این ره لغزنده را — طاس را دیدی ندیدی بنده را
من هزاران چون تو را دادم فریب — زان فریب آگه شوی عما قریب
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست — هیچ گفتی در پس این پرده چیست
دیده را بستی و افتادی بچاه — ره شناسا این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده است ای دل آز تو — مبتلائی گر شود دمساز تو
زین حکایت قصهٔ خود گوشدار — توچو موری و هوی چون مورخوار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز — با خبر باش از نشیب و از فراز
تا که این روباه رنگین کرد دم — بس خروس از خانه داران گشت گم
پا منه بیرون ز خط احتیاط — تا چو طومارت نه پیچانند بساط



مور و مار

با مور گفت مار سحرگه بمرغزار — کاز ضعف و بیخودی تو چنین خردی و نزار
همچون تو ناتوان نشنیدم بهیچ جا — هرچند دیده ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا روی که کشندت چوغافلان — پشت ازچه خم کنی که نهندت به پشت بار
سر بر فراز تا نزنندت بسر قفا — تن نیکدار تا ندهندت بتن فشار
ازخود مرو ز دیدن هر دست زورمند — جان عزیز خیره بهر پا مکن نثار
کار بزرك هستی خود را مگیر خرد — آگه چو زین شمار نه ای پندگوشدار
ازسست کاری اینهمه سختی کشی ورنج — بی‌موجبی کسی نشد ای دوست چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد برسرت بزن — چالاك باش همچو من اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن ار زانکه زندهٔ — از من ببین چگونه کند هر کسی فرار

ننگ است با دو چشم بچه سرنگون شدن — مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار

من جسم زورمند بسی سرد کرده ام — هرگز نداده ام به بد اندیش زینهار

سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته ام — گاهی بسبزه خفته ام آسوده که به غار

از بهر نیم دانه تو عمری تلف کنی — من صبح موش صید کنم شام سوسمار

همواره در گذرگه خلقی تو تیره روز — هر روز پایمالی و هر لحظه بی قرار

خندید مور و گفت چنین است رسم و راه — از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج — شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار

بیهش چه خوابیم که ندیدست هیچ کس — مانند مور عاقبت اندیش و هوشیار

من دانه‌ای بلانه کشم با هزار سعی — از پا در اوفتم بره اندر هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه زانک — ناکرده کار می نتوان زیست کامکار

غافل توئی که بد کنی و بی خبر روی — در رهگذار من نبود دام و گیرودار

من تن بخاک میکشم و بار میبرم — از مور بیش ازین چه توان داشت انتظار

کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ — زین زندگی و مرگ که بودست شرمسار

جز سعی نیست مورچگان را وظیفه‌ای — بی فکر سیر و خفتن خوش مور را چکار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم — در زحمت است آنکه تو هستیش در جوار

جز بد دلی و فکرت پست چه خصلتی است — از مردم زمانه ترا کیست دوستدار

ایمن مشو ز فتنه چه خود فتنه میکنی — گر چیره‌ای تو چیره تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه ترا هم کند فسون — صیاد چرخ پیر ترا هم کند شکار

ای بی خبر قبیلهٔ ما بس هنرورند — هرگز نبوده است هنرمند خاکسار

موری کسی نکند هیچگه بعمد — ماری تو هر کجاست بکوبند مغز مار

با بد بجز بدی نکند چرخ نیلگون — زخار هیچ میوه نچیند بغیر خار

جز [illegible] نیک و زشت نماند ز کرده‌ها
جز نیکوئی مکن که جهان نیست پایدار



نا آزموده

قاضی بغداد شد بیمار سخت — از عدالتخانه بیرون برد رخت
هفته ها در دام تب چون صید ماند — محضرش خالی ز عمرو و زید ماند
مدعی دیگر نیامد بر درش — ماند گرد آلود مهر و دفترش
دادخواه و مردم بیدادگر — هردو رو کردند بر جای دگر
آن دکان عجب شد بی مشتری — دیگری برداشت کار داوری
مدتی قاضی ز کسب و کار ماند — آن متاع زرق بی بازار ماند
کس نمیآورد دیگر نامه ای — بره ای قندی خروسی جامه ای
نیمه شب دیگر کسی بر در نبود — صحبتی از بدره های زر نبود
از کسی دیگر نیامد پیشکش — ازمیان برخاست صلح و کشمکش
مانده بود از گردش دوران عقیم — حرف قیم دعوی طفل یتیم
بر نمیآورد بزاز دغل — طاقهٔ کشمیری از زیر بغل
زر دگر ننهاد مرد کم فروش — زیر مسند تا شود قاضی خموش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش — عاقبت روزی پسر را خواند پیش
گفت دکان مرا ایام بست — دیگرم کاری نمیآید ز دست
تو بمسند بر نشین جای پدر — هرچه من بردم تو بعد از من ببر
هرچه باشد باز نامش مسند است — گر زیانش ده بود سودش صد است
گر بدانی راه و رسم کار را — گرم خواهی کرد این بازار را
سالها اندر دبستان بودهٔ — بس کتاب و بس قلم فرسودهٔ
آگهی از حکم و از فتوای من — از سخنها و اشارتهای من
کار دیوانخانه میدانی که چیست — وانکه میبایست بارش برد کیست

تو بسی در محضر من ماندهٔ　　هرچه در دفتر نوشتم خواندهٔ
خوش گذشت از صید خلق ایام من　　ای پسر دامی بنه چون دام من
حق بر آن کس ده که میدانی غنی است　　گر سراپا حق بود مفلس دنی است
حرف ظالم هرچه گوید می پذیر　　هرچه از مظلوم میخواهی بگیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل　　گر سند خواهند باید کرد جعل
در رواج کار خود چون من بکوش　　هر که را پر شیر تر بینی بدوش
گفت آری داوری نیکو کنم　　خدمت هر کس بقدر او کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست　　شامگه برگشت خون آلوده دست
گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه　　روستائی زاده ای آمد ز راه
کرد نفرین بر کسان کدخدای　　که شبانگه ریختند در سرای
خانه ام از جورشان ویرانه شد　　کودک شش ساله ام دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند　　بره ام کشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری است　　دید باید کاین چه ظلم و خودسری است
گفتم این فکر محال از سر بنه　　داوری گر بایدت خواهی زر بده
گفت دیناری مرا در کار نیست　　گفتمش کمتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم بده او گفت نی　　او همی رفت و منش رفتم ز پی
چون درشتی کرد با من کشتمش　　قصه کوته گشت رو درهم مکش
گر تو میبودی به محضر جای من　　همچو من کوته نمیکردی سخن
چونکه زر میخواستی و زر نداشت　　گفته های او اثر دیگر نداشت
خیره سر میخواندی و دیوانه اش　　میفرستادی بزندان خانه اش
تو به پنبه میبری سر ای پدر　　من به تیغ این کار کردم مختصر
آنچنان کردم که تو میخواستی　　راستی این بود و گفتم راستی
زر شناسان چون خدا نشناختند　　سنگشان هرجا که رفت انداختند



نا اهل

نوگلی روزی ز شورستان دمید خار آن گل دید و رو درهم کشید

کاز چه روئیدی به پیش پای ما تنك کردی بی ضرورت جای ما

سرخی رنك تو چشمم خیره کرد زشتی رویت فضا را تیره کرد

خسته گشت از بوی جانکاهت وجود این چه نقش است این چه تار است این چه پود

خجلت است این شاخهٔ بی بار تو عبرت است این برگ ناهموار تو

کاش برمیکند زین مرزت کسی کاش میروئید در جایت خسی

تو ندانم از کدامین کشوری هر که هستی مایهٔ درد سری

ما ز یك اقلیم زان با هم خوشیم گر که در آبیم و گر در آتشیم

شبنمی گر میچکد بر روی ماست نکهتی گر میرسد از بوی ماست

چون تو بس در جوی و جر روئیده اند لیك ما را بیشتر بوئیده اند

دسته ها چیدند از ما صبح و شام هیچ ننهادند نزدیك تو گام

تو همه عیبی و ما یکسر هنر ما سرافرازیم و تو بی پا و سر

گل بدو خندید کای بی مهر دوست زشتروئی لیك گفتارت نکوست

همنشین چون توئی بودن خطاست راست گفتی آنچه گفتی راست راست

گلبنی کاندر بیابانی شکفت یاوه ای گر خار بر روی گفت گفت

می شکفتیم ار بطرف گلشنی میکشیدیم از تفاخر دامنی

تا میان خار و خاشاك اندریم کس نداند کاز شما نیکوتریم

ما کز اول پاك طینت بوده ایم از کجا دامان تو آلوده ایم

صحبت گل رنجه دارد خار را خیرگی بین خار ناهموار را

خار دیدستی که گل دید و رمید گل شنیدستی که شد خار و خلید

ما فرومایه نبودیـــــم از ازل   تو فرومایه شدی ضرب المثـل
همنشینانــ تو خارا تند و بس   گل چه ارزد پیش تو ای بلهوس
پیش تو غیر از گیاهی نیستیـــم   تو چه میدانی چه ایم و کیستیـم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد   گر زوی روزی قفائی خورد خورد
ما که جای خویش را نشناختیم   خـویشتن را در بـلا انداختیـم



نشان ازادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنـــــی   ببین ز جور تو ما را چه زخمها بتن است
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست   هماره فکر تو بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت گر ره و رفتار من نداری دوست   برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی سبب از دست من چه مینالی   ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است
اگر بخار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت   گناه داس و تبر نیست جرم خارکن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل   خود آگهی که مرا پیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنـی   چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم   مرا وظیفهٔ دیرینـه ساده زیستن است
ز درشکستن و خم گشتنم نیاید عـار   چرا که عادت من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی و نیکدلی   بقدر خلق فزودن ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم   بغیر من که تهی از خیال خویشتن است
یکی نباخته‌ای دوست دیگری ببرد   جهان و کار جهان همچو نرد باختن است
باید آنکه شود بزم زندگی روشن   نصیب شمع مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد   عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتها ست   فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته زباران و برف میگوید   شکوفهٔ که به فصل بهار در چمن است
هم از تحمل گرما و قرنها سختی است   اگر گهر به بدخشن و عقیق در یمن است



نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی   زد نغمه بیاد عهد دیرین
خفاش برفت با سیاهی   شد پر همای روز زرین
در چشمه بشوق جست ماهی   شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی   بنهاد براسب خویشتن زین
هر مست که بود هوشیار است

کندند ز باغ خار و خس را   گردید چمن زمردین رنگ
دزدید چه دیو شب نفس را   خوابید ز خستگی شباهنگ
هنگام سحر در قفس را   بشکست و پرید صید دلتنگ
برسر نرساند این هوس را   بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی   از جلوه گری خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی   از باغ و چمن پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی   جوشید ز سنگ چشمهٔ آب
وآن مست شراب ارغوانی   مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغك رام گشته در دام برخیز که دام را گسستند
پر میزن و در سپهر بخرام کز پر شکن تو پر شکستند
بس چون تو پرندگان گمنام جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود سرانجام در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش تا چند کناره میگزینی
جون چهرهٔ صبح شادمان باش تا چند ملول مینشینی
همصحبت مرغ صبح خوان باش تا چند نژندی و حزینی
جالاك و دلیر و كاردان باش در وقت حصاد و خوشه چینی
آسایش کارگر زکار است

آنگونه بپر که پر نریزی در دامن روزگار سنگ است
بسیار مکن بلند خیزی کافتادن نیك نام ننگ است
گر صلح کنی وگر ستیزی این نقش و نگار ریو و رنگ است
گر سر بنهی وگر گریزی شاهین سپهر تیز چنگ است
صیاد زمانه جانشکار است

بر شاخهٔ سرخ گل مکن جای کان حصن رفیع باغبان است
منقار ز برگ گل میالای گل زیور چهر بوستان است
در ایوان آشیانه منمای بر گلشن مسکن که سایبان است
از بام بلند دانه مربای کان دانه برای ماکیان است
آزار نشسته در حصار است

از میوهٔ باغ چشم بربند خونیست درخت میوه بیبار
بر روزی خویش باش خرسند راهی که نه در دست مسپار
آنجا که بر است و حلقه و بند دام است ستم ست پای مگذار
فرض است بیازموده را پند وآگاه نمودن از اسرار
یغماگر و دزد بی شمار است

آذوقهٔ خویش کن فراهم   زان میوه که خشك کرده دهقان
که دانه بود زیاد و گه کم   همواره فلك نگشته یکسان
بی گل نشد آشیانه محکم   بی پایه بجا نماند بنیان
اندود نکرده ای و ترسم   ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانهٔ دیگران منه گام   خاشاك ببر بساز لانه
بی رنج کسی نیافت آرام   بی سعی نخورد مرغ دانه
زشت است ز خلق خواستن وام   تا هست ذخیرهٔ بخانه
از دست مده بفکرت خام   امنیت ملك آشیانه
این پایهٔ خرد استوار است

خوش صبحدمی اگر توانی   بر دامن مرغزار بنشین
جون در ره دور دیر مانی   بال و پر تو کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی   جون فتنه رسد تو رخت برچین
این نکته جو درس زندگانی   آویزهٔ گوش کن که پروین
در دوستی تو پایدار است

☆

نکوهش بی خبران

همای دید سوی ماکیان بقلعه و گفت   که این گروه جه بی همت و تن آسانند
زبون مرغ شکاری و صید روباهند   رهین منت گندم فروش و دهقانند
جو طائران دگر جمله را پر و بال است   حرا برای رهائی بری بیفشانند
همی فتاده و مفتون دانه و آبند   همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند

جز این قضا بقضای دگر نمی گردند | جز این بساط بساط دگر نمیدانند
شدند جمع تمامی بگرد مشتی دان | عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
نه عاقلند ازان دستگیر ایامند | نه زیرکند ازان پای بند زندانند
زمانه گردنشان را چنین نپیچاند | بجدو جهد گر این حلقه را بپیچانند
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما | هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند
بگفت این همه دانستی و ندانستی | که این قبیله گرفتار دام ایشانند
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست | ز بستن ره ما خلق در نمی مانند
سوی بسیط زمین گر ترا فتد گذری | درین شرار ترا هم چو ما بسوزانند
ترازوی فلک ای دوست راستی نکند | که موازنه یاقوت و سنگ یکسانند
درین حصار ز درماندگان چکار آید | که زیرکان همه در کار خویش حیرانند
چه حیله ها که درین دامهای تزویرند | چه رنگها که درین نقشهای الوانند
نهفته سودگر دهر هرچه داشت فروخت | خبر نداد گرانند یا که ارزانند
در آن زمان که نهاد [illegible] پایهٔ هستی | قرار شد که زبردست را نرنجانند
نداشتیم پر شوق تا سبب پرسیم | گمان مبر که درافتادگان گرانجانند
درین صحیفه چنان رمزها نوشت قضا | که هرچه بیش بخوانند باز نادانند
بکاخ دهر که گه شیون است و گه شادی | بمیر گر ننشینی بجبر بنشانند
ترا بر اوج بلندی مرا سوی پستی | مپرس از آنکه قضا میزنند و میرانند
حدیث خویش چه گوئیم چون نمی پرسند | حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند
چه آشیان [illegible] و چه [illegible] کوته [illegible] | همین بس است که یکروز هر دو ویرانند
تفاوتی بود در اصول قصر و [illegible] | [illegible] همه [illegible] کاخ و قصر [illegible]
به تیره روز مزن طعنه که درین تقویم | [illegible] که چنین روزها فراوانند
از آن کسیکه بگردد [illegible] چهره [illegible] | عجب مدار گر خلق [illegible] گردند
درین سفینه کسی [illegible] | تمام عمر گرفتار موج و طوفانند
ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست | فتادگان خجل و رفتگان پشیمانند



هرچه باداباد

گفت با خاكِ صبحگاهی باد　　چون تو کس تیره روزگار مباد
تو پریشان ما و ما ایمن　　تو گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مهد منند　　تیر و اسفند و بهمن و مرداد
که روم آسیا بگردانم　　که بخرمن وزم زمان حصاد
پیك فرخندهٔ چو من سوی خلق　　کوتوال سپهر نفرستاد
برگها را ز چهره شویم گرد　　غنچه ها را شکفته دارم و شاد
من فرستم بباغ در نوروز　　مژدهٔ شادی و نوید مراد
گاه باشد که بیخ و بن بکنم　　از حنار و صنوبر و شمشاد
شد ز نیروی من غبار و برفت　　خاكِ جمشید و استخوان قباد
که بباغم گهی بدامن راغ　　گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدین گونه بد سرشت و زبون　　من چنین سر فراز و نیكْ نهاد
گفت افتادگی است خصلت من　　او فتادم زمانه ام تازاد
اندرانجا که تیرزن گیتی است　　ای خوش آنکس که نارسید افتاد
همه سیاح وادی عدمیم　　منعم و بینوا و سفله و راد
سیل سخت است و پرتگاه مخوف　　پایه سست است و خانه بی بنیاد
هرچه شاگردی زمانه کنی　　نشوی آخر ای حکیم استاد
رهروی را که دیو راهنماست　　اندر انبان چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی بهفته و ماه　　چند گوئی ز آذر و خورداد
که درین بحر فتنه غرق نگشت　　که درین چاه ژرف پا ننهاد
این معما بفکر گفته نشد　　قفل این راز را کسی نگشاد

من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است   تو و ما را هر آنچه داد او داد
هر چه معمار معرفت کوشید   نشد آباد این خراب آباد
چون سپید و سیه به شدسی است   چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر   چه توان کرد هرچه باد اباد
پتك ایام نرم سازد مان   من اگر آهنم تو گر پولاد
نزد گرك اجل چه بره چه گرك   پیش حکم قضا چه خاك و چه باد



همنشین ناهموار

آب نالید وقت جوشیدن   کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه کسی میکند مرا یاری   نه رهی دارم از برای فرار
نتوانم بود برد بار و صبور   نه فکندن توان ز پشت این بار
خواری کس نخواستم هرگز   ز چه رو کرد آتشم خوار
من کجا و بلای محبس دیگ   من کجا و چنین مهیب حصار
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش   نتوانم دمی گرفت قرار
از چه سد بستم این چنین وارون   از چه شد کار من چنین دشوار
از چه در راه من فتاد این سنگ   از چه در پای من شکست این خار
راز گفتم و لی کسی نشنید   سوختم زار و ... کردم زار
هرچه بر ... حق ادا کردم   خود شدم در نتیجه بیمقدار
ز من ... طرف ... صفا   رونق از من گرفت هر بازار
یاد باد آن دمی که میبستم   چهرهٔ گل ... گلزار
یاد باد آنکه در غدیر زمین   ... بود و سبزه ...

رستنیها تمام طفل منند — از گل و خار و سرو و بید و چنار
وقتی از کار من شماری بود — از چه بیرونم این زمان زشمار
چرخ سعی مرا شمرد بهیچ — دهر کار مرا نمود انکار
من بیك جا دمی نمی ماندم — ماندم اکنون چو نقش بردیوار
من که بودم پزشك بیماران — آخر کار خود شدم بیمار
من که هر زنك شستم از چه گرفت — روشن آئینهٔ دلم زنگار
نه صفائیم ماند در خاطر — نه فروغیم ماند بر رخسار
آتشم همنشین و دود ندیم — شعله ام همدم و شرارم یار
زین چنین روز داشت باید ننك — زین چنین کار داشت باید عار
هیچ دیدی زکار در ماند — کاردانی چو من در آخر کار
باختم پاك تاب و جلوهٔ خویش — بسکه بر خاطرم نشست غبار
سوز ما را کسی نگفت که چیست — رنج ما را نخورد کس تیمار
با چنین پاکی و فروزانی — این چنینم کساد شد بازار
آخر این آتشم بخار کند — بهوای عدم روم ناچار
گفت آتش از آنکه دشمن تست — طمع دوستی و لطف مدار
همنشین کسی که مستت هواست — نشد ای دوست مردم هشیار
هرکه در شوره زار کشت کند — نبود از کار خویش برخوردار
خام بودی تو خفته زان آتش — کرد هنگام پختنت بیدار
در کنار من از چه کردی جای — که زدودت شود سیاه کنار
هرکجا آتش است سوختن است — این نصیحت بگوش جان بسپار
دهر ازین راهها زند بیحد — چرخ ازین کارها کند بسیار
نقش کار تو چون نهان ماند — تا بود روزگار آینه دار
پردهٔ غیب را کسی نگشود — نکته ای کس نخواند زین اسرار
گرت اندیشه ای زبد نامی استت — منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره فروش — نخریدند لؤلؤ شهوار
کس ز خنجر ندید جز خستن — کس ز پیکان نخواست جز پیگار
سالکان را چکار با دیوان — طوطیان را چکار با مردار
چند دعوی کنی بکار گرای — هیچگه نیست گفته چون کردار



یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی — کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حال سکوت و بهت چونی — در عالم انزوا چرائی
آژنگ ز رخ نمیکنی دور — ز ابروی گره نمی گشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش — این راز که شاه یا گدائی
گر گمره و آزمند بودی — امروز چه شد که پارسائی
به ه و ه در میان ه‌ائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی — پا بر سر چرخ مینهادی
بودی چو پرندگان سبکروح — در گشتن و کوهسار و وادی
آن روز چه رسم و راه بودت — امروز به سفسه‌ای نه رادی
پیکان قضا بسر خلیدت — چون شد که ز پا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها — در گوشهٔ دخمه ایستادی
گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش — کاین گونه شدی زبون و مدهوش
بر رهگذر که دوختی چشم — آیه تو ره چه گفت در گوش
بند تو که برگشود از بینی — بار تو که برگرفت از دوش
در عالم نیستی چه دیدی — کاینسان متحیری و خاموش

دست چه کسی بدست بودت از بهر که باز کردی آغوش
دیری است که گشتهٔ فراموش

شاید که سمند مهر رانـدی نانی بگرسنه ای رسانـدی
آفت زدهٔ حوادثـی را از ورطهٔ عجز وارهانـدی
از دامن غرقه ای گرفتی تا دامن ساحلش کشانـدی
هر قصه که گفتنی است گفتی هر نامه که خواندنیست خواندی
پهلوی شکستگان نشستی از پای فتاده را نشانـدی
فرجام چرا زکار ماندی

گوئی بتو داده اند سوگند کاین راز نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین بودست چو شاخهٔ برومند
کردست هزار مشکل آسان بستست هزار عهد و پیوند
بنموده بگمرهی ره راست بگشوده ز پای بند بی بند
شاید که به بزمگاه فرعون بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفتهٔ درین غار گردنده سپهر گشته بسیار
بس پاك دلان و نیك کاران آلوده شدند و زشت کردار
بس جنك بآشتی بدل شد بس صلح و صفا که گشت پیکار
بس زنك که پاك شد به صیقل بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد شاهین عدم بچنك و منقار
ای یار سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی ای زندهٔ مرده هیچ دانی
بس پادشهان و سرفرازان بردند بخاك حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان خواندند بدیو رایگانی
بگذشت چه قرنها چه ایام که باغم و که بشادمانی

بس کاخ بلند پایه شد پست   اما تو بجای همچنانی
بر قلعهٔ مرگ مرزبانی

شداد نماند در شماری   با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل   شد خاك و برفت با غباری
مانا که ترا دلی پریشان   در سینه تپیده روزگاری
در راه تو اوفتاده سنگی   در پای تو در شکسته خاری
دزدیده بچهرهٔ سیاهت   غلتیده سرشك انتظاری
در رهگذر عزیز یاری

شاید که تورا بروی زانو   جا داشته کودکی سخنگو
روزیش کشیدهٔ بدامن   گاهیش نشاندهٔ به پهلو
که گریه و گاه خنده کرده   بوسیده گهت سر و گهی رو
یکبار نهاده دل به بازی   یك لحظه ترا گرفته بازو
گامی زده با تو کودکیها   پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو هیچ مانده پرتو

گرد از رخ جان بشسته رفتی   وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی   حرفی ز گذشته ها نگفتی
از فتنه و گیرودار طاقی   با عبرت و بیم و بهت جفتی
داد و ستد زمانه چون بود   ای دوست چه دیدی و گرفتی
اینجا اثری ز رفتگان نیست   چون شد که تو ماندی و نرفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی



هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت خنده بیچاره ندانست که جائی دارد
سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب بره دور از رمه و عزم چرائی دارد
مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود تا که در لانهٔ خود برگ و نوائی دارد
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده آخر این درّ گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد



ای دل اول قدم نیکدلان با بد و نیک جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عقل آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد بردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را بهوس دست مبوس کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است



جوانی چنین گفت روزی به پیری — که چون است با پیریت زندگانی

بگفت اندرین نامه حرفی است مبهم — که معنیش جز وقت پیری ندانی

تو به کز توانائی خویش گوئی — چه میپرسی از دورهٔ ناتوانی

جوانی نکودار کاین مرغ زیبا — نماند درین خانهٔ استخوانی

متاعی که من رایگان دادم از کف — تو گر میتوانی مده رایگانی

هر آن سرگرانی که من کردم اول — جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی

چو سرمایه ام سوخت از کار ماندم — که بازی است بی‌مایه بازارگانی

از آن برد گنج مرا دزد گیتی — که در خواب بودم گه پاسبانی



سیر یک روز طعنه زد به پیاز — که تو مسکین چقدر بدبوئی

گفت از عیب خویش بی خبری — زان ره از خلق عیب میجوئی

گفتن از زشتروئی دگران — نشود باعث نکوروئی

تو گمان میکنی که شاخ گلی — بصف سرو و لاله میروئی

یا که همبوی مشک تاتاری — یا ز ازهار باغ مینوئی

خویشتن بی سبب بزرگ مکن — تو هم از ساکنان این کوئی

ره ما گر کج است و ناهموار — تو خود این ره چگونه میپوئی

در خود آن به که بیشتر نگری — اول آن به که عیب خود گوئی

ما زبونیم و شوخ جامه و پست — تو چرا شوخ تن نمیشوئی



جعل پیر گفت ما انگشت؛ که سر و روی ما سیاه مکن
گفت در خویش هم دمی بنگر همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی سیاهی تن تست جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو رنگ تو هست تا هستی زین مکان خیره عزم راه مکن
سیه ای بی خبر سپید نشد وقت شیرین خود تباه مکن



محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستي ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوسیدست جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیك اینجا هیچکس هشیار نیست

✡

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی   جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو   جز مشتری سفله به بازار چه دیدی
رفتی بچمن لیك قفس گشت نصیبت   غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

✡

ما نیز در دیار حقیقت توانگریم   کالای ما چه وقت رسد کار های ماست
ما روی خود ز راه سعادت بتافتیم   پیران ره نما نمودند درست

✡

ی رنج زین پیاله کسی می نمیخورد   ی دود زین تنور کسی نان نمیدهد
تیمار کار خویش تو خود خور که دیگری   هرگز برای خرمن تو تاوان نمیدهد

گر شمع را ز شعله رهائی ست آرزو   آتش چرا بخرمن پروانه میزند

سرمست ای کبوترك ساده دل مپر   درتیه آز راه ترا دانه میزنند

☆

مپوش آئینهٔ کس را بزنگار   دل آئینه است از زنگش نگهدار
خیال کژ بکار کژ گواهی است   سیاهی هرکجا باشد سیاهی است

☆

طائری کز آشیان پرواز بهر آز کرد   کیفرش فرجام بال وپربخون آلودنست

☆

بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکن   که فرصتی که ترا داده‌اند بی‌بدل است

☆

ور جهان خونی خونخوار هاست   محکمهٔ نیك و بدکار هاست

☆

سزای رنجبر گلشن امید بس است   بدامن چمنی گلبنی نشانیدن

☆

به از پرهیزکاری زیوری نیست   چو اشك دردمندان گوهری نیست

☆

دل پاکیزه بکردار بد آلوده مکن   تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است



تصحیح

ص	۲۶	س	۱۲	گراز	خوانده شود
ص	۲۶	س	۱۶	گردد	»
ص	۲۷	س	۱	زاغکی شامگهی	»
ص	۳۵	س	۱۱	کلهٔ مس	»
ص	۳۹	س	۱	گفتست	»
ص	۵۵	س	۱۰	پریشانی	»
ص	۵۸	س	۱۳	میپرورانی	»
ص	۶۷	س	۱۸	صیدبی	»
ص	۶۹	س	۱۶	باز	»
ص	۶۹	س	۲۳	زرعیو کشتی	»
ص	۷۳	س	۱۴	بتان	»
ص	۹۲	س	۵	فکر و تدبیر	»
ص	۱۲۶	س	۲۱	شد	»
ص	۱۷۶	س	۹	سبکسار	»
ص	۱۹۲	س	۹	سبکسار بیست	»
ص	۲۲۰	س	۶	دور جهان	»

در قطعهٔ (دریای نور ـ صفحهٔ ۱۰۶) و جاهای دیگر که بقرینه معلوم است «چه» باید «چو» خوانده شود